



دوره‌ی جدید



خیال؛

جایی برای غیرواقعی زیستن

شماره ۱۱۶ آذر و دی ماه هزار و چهارصد و دو

* دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

وقایع اتفاقیه
شماره ۱۱۶
آذر و دی ۱۳۸۹

۱۱



ما با خیال زنده‌ایم. واقعیت همان خط صاف تکراری
همیشگی است که فقط راه برگشت ندارد.
اما خیال، پرواز است.
ما با خیال جهان را قابل تحمل می‌کنیم.

پیمان هوشمندزاده



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

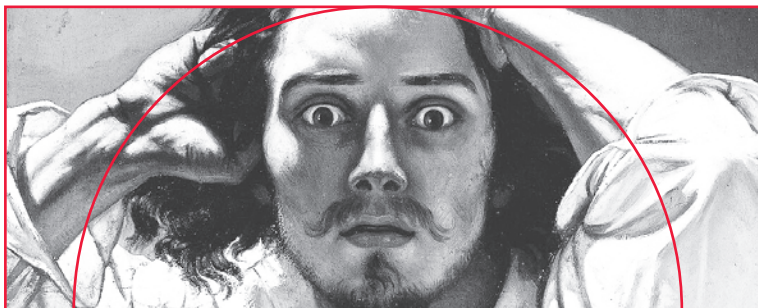
تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان **جهاد دانشگاهی** خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | **دکتر کمال الدین ناصری**

مدیر مسئول | **بردیا محبی صمیمی**

سردبیر و مدیر رویداد | **هنگامه الهی فرد**

نمونه خوان | **مهدی نعیمیان راد، شکبیا صاحب**

مدیر هنری پروژه | **شهرام دلدار**

طراح یونیفرم | **فاطمه فرهمند**

صفحه آرا و طراح نشان‌ها | **مریم مقدم**

نقاش جلد | **جلال شباهنگی**

گروه رسانه | **نازنین آریان و مریم مقدم**

مدیر مالی | **زهرا عطاریپور**

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

راه نگاری

۱۱-۱۸

همه‌ش خیال بود | سردبیر

تصور استقلال فقط تا آن جایی شیرین و خواستنی است که تجربه‌اش نکرده‌ای؛ بعد از اینکه واقعا مستقل شدی، تازه می‌فهمی در چه منجلابی افتاده‌ای.

۹

زیست نگاری

۲۹-۱۱۲

علی وزیر | امیرحسین حسن پور

اهداف و آرزوهایم یکی یکی از روی صحنه‌ی تئاتر ذهنم کنار می‌روند.

۱۶

آن قدر زنده بمانم تا به زندگی کردن برسیم | مهتاب موسوی

این قدر همه چیز سر جای خودش قرار گرفته بود که اگر در همان لحظه زندگی تمام می‌شد، نه تنها اعتراضی نداشتم که حتی خوشحال هم می‌شدم.

۲۵

خیال، نارنج خوش بوی گندیده | متین خامسی تهرانی

خیال، امید تاریک زندگی است؛ تاریکی‌ای که جان همه‌ی ما را می‌گیرد و اجازه‌ی سبزشدن نمی‌دهد.

۲۴

حرف نگاری

۳۹-۱۳۵

درباره‌ی خیال و معنای شخصی آن | الناز عباسیان

خیال من را نجات نمی‌داد اما باعث می‌شد پنجه‌هایم را با تمام توان در گوشت و پوست زندگی فرو کنم.

۳۴

دگیرنگاری

۴۰-۴۹

زندگی در چنگال خیال | مهدی عارفیان

هر چه بیشتر خیال پردازی می‌کنم، نیازم به خیال پردازی بیشتر می‌شود.

۴۴

نورنگاری

۵۰-۵۹

همه چیز ممکن است | امین خسروشاهی

ممکن است ما هم روزی خود را در آینه‌ای نابرابر ببینیم. مثل اتفاقی که برای «مش حسن» افتاد وقتی گاویش مرد.

۵۴

روزنگاری

۶۰-۷۵

در ژرفای خیال | مرضیه حقی

خاطرات و دنیای تخیل موجب شکل دادن بُعد انسانی انسان می‌شوند و رنج از پی آن می‌آید، رنجی ناگزیر.

۶۴

هیچ‌کس وجود نداشت | شاهد بنی‌اسدی

بغلم کن ولی نزدیک نشو.

۶۸

همه چیز زیر سر خیال است | یلدا غیور

درد همین تکه‌های جداشده‌ی بدنت است که هر بار ملتمسانه فریاد می‌زنند و کمک می‌خواهند.

۷۲

خیال هبوط است یا عروج؟ | نگار آخوندزاده

در نهایت سوار بر مرکب خیال می‌شوی و مسیرهای جدید را یکی پس از دیگری می‌پیمایی.

۷۴



راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته یک‌ماهه سردبیر در قبال سوژه محوری و آن‌چه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



همه‌ش خیال بود

سخن سردبیر



تصور استقلال فقط تا آن جایی شیرین و خواستنی است که تجربه‌اش نکرده‌ای؛ بعد از اینکه واقعا مستقل شدی، تازه می‌فهمی در چه منجلابی افتاده‌ای.



آدم وقتی روی پای خودش می‌ایستد، تمامش را می‌گذارد تا دوام بیاورد. نه فقط تمام خودش، تمام همه‌چیزش را. از درآوردن ته خمیردندان بگیر، تا به‌کارگرفتن آخرین سلول‌های مغزش برای رفع نشتی لوله‌ی آب. یک روز حتی به خودت می‌آیی و می‌بینی دیگر اشکی هم نمانده که نریخته باشی. خودت مانده‌ای و هزاران کار نکرده، پروژه‌های عقب‌مانده، ایمیل‌های پاسخ داده نشده، جستارهای نخوانده و عکس‌های تایید نشده. یک‌هو به خودت می‌آیی و می‌بینی ماه‌هاست که آلارم ساعت شش‌ونیم صبحت حتی در روزهای تعطیل هم خاموش نشده؛ می‌بینی هفته‌هاست که دوستانت را ندیده‌ای؛ روزهاست که لپ‌تاپت را خاموش نکرده‌ای و معلوم نیست چند وقت شده که از خستگی، شب‌ها فراموش کرده‌ای قرص‌هایت را بخوری.



آدم وقتی تصمیم می‌گیرد روی پای خودش بایستد، قید خیلی چیزها را می‌زند. خیال استقلال در آن قدم اول راه آنقدر شیرین جلوه می‌کند که نمی‌گذارد قدم دوم و سوم را ببینی. یک روز سوار قطار می‌شوی و برای یک تجربه‌ی جدید، کیلومترها دور از خانه، خودت را به مخمصه می‌اندازی و روز بعدش به‌خاطر فشاری که فکر می‌کنی دیگر توان تحملش را نداری، صبحت را با اشک و لعن شروع می‌کنی. تصور استقلال فقط تا آن جایی شیرین و خواستنی است که تجربه‌اش نکرده‌ای؛ بعد از اینکه واقعا مستقل شدی، تازه می‌فهمی در چه منجلابی افتاده‌ای.



آدام گاپنیک جایی در جستار «دیدار اتفاقی با دوست خیالی» از دخترچه‌های می‌گوید که دوست خیالی مستقلی دارد؛ همدیگر را مستقلانه در خیابان می‌بینند و مستقلانه با هم قهوه می‌خورند و تلفنی قرار می‌گذارند و سرشان مستقلانه شلوغ است. ولی من هیچ‌جا در خاطرات کودکی‌ام، یادم نمی‌آید که خودم را در انجام هیچ‌کاری مستقل تصور کرده باشم. همیشه برای به‌انجام‌رساندن وظیفه‌ی خودم در کارهای گروهی سنگ تمام می‌گذاشتم ولی باز هم بخشی از گروهی بودم که علقه‌های کم‌وبیش محکمی با آن‌ها داشتم. من همیشه برای هر عمل غیر مستقلانه‌ای هم نیاز به تایید دیگری و دیگران داشتم؛ مستقل عمل کردن برای من پر بود از اضطراب و مسئولیت که نمی‌خواستم خودم را زیر بارشان له کنم.



«خیال» اما شماره‌ای بود که سردبیر با خودش عهد کرده بود تا تمامش را بگذارد و این شماره را مستقلانه به سرانجام برساند. سردبیر برای شماره صدوشانزدهم وقایع اتفاقیه خیال‌هایی در سر داشت و می‌خواست راه‌هایی برود و کارهایی بکند و نوآوری‌هایی به خرج دهد که نشد؛ یعنی همان پروژه‌ها و ایمیل‌ها و در کل همان هزاران کار نکرده، نگذاشتند. الان دیگر «خیال» تمام شد و ما در این شماره از واقعیت‌ها و ناواقعیت‌ها گفتیم؛ از شمال و جنوب، از افکار پروازی در جلسه‌ها، از خیال‌هایی که ما را سرپا نگه داشتند و از «رویاپردازی ناسازگار».



خیال‌های این شماره شاید محدود، اما تمام نشد. ایمیل‌ها پاسخ داده شد، جستارها خوانده شد و عکس‌ها تایید شد؛ اما کاغذ و قلم‌های وقایع اتفاقیه باز هم کفاف گنجاندن کلمات را نداشتند و کلمات، گنجایش انتقال خیال‌های مان را. یکی از همین روزها آلارم ساعت شش‌ونیم صبح هم خاموش می‌شود و خیال خواب آرام هم واقعیت می‌گیرد. **یک روز واقعیت هم گنجایش خیال‌های مان را پیدا خواهد کرد و دنیای غیرواقعی مان، واقعی می‌شود.** تا آن روز، این شما و این شماره‌ی صدوشانزدهم: «خیال؛ جایی برای غیرواقعی زیستن». ■



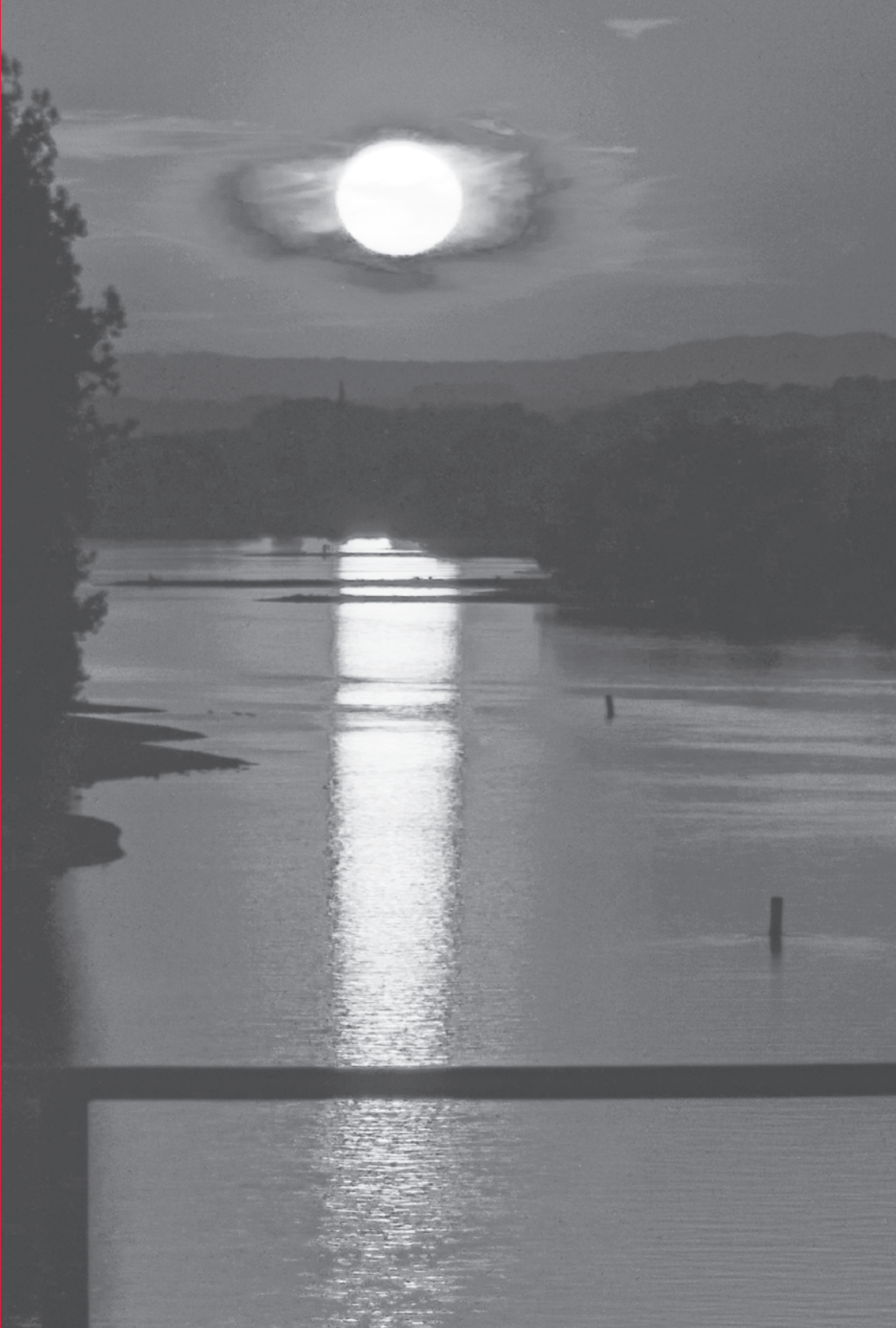




زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم. زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف به‌هم‌پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها، شنیده‌ها و چشیده‌هایش.





علی وزیر

امیرحسین حسن پور

دانشجوی کارشناسی اقتصاد

۱۶



آن قدر زنده بمانم تا به زندگی کردن برسم

مهتاب موسوی

دانشجوی کارشناسی ارشد برنامه ریزی محیط زیست

۲۰



خیال، نارنج خوش بوی گندیده

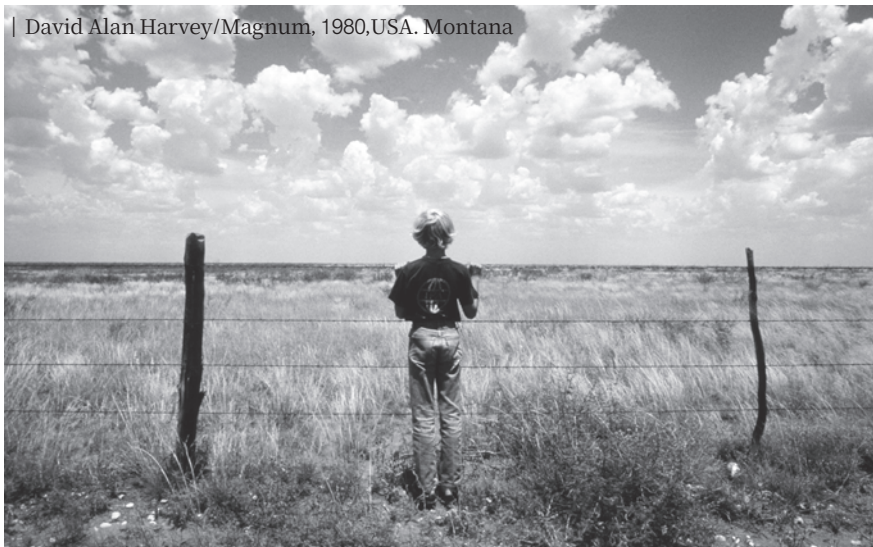
متین خامسی تهرانی

عکاس آزاد

۲۴



| David Alan Harvey/Magnum, 1980, USA. Montana



علی وزیر

امیرحسین حسن پور | دانشجوی کارشناسی اقتصاد



اهداف و آرزوهایم یکی یکی از روی صحنه‌ی تئاتر ذهنم کنار می‌روند.



پیرمرد نیمه‌دیوانه‌ای در پارک محله‌مان هست که فکر می‌کند محمدعلی فروغی است، به خاطر همین توهمش هم مدتی در بیمارستان چهرازی بستری بوده، اهالی محل بهش می‌گویند «علی وزیر»، انگار که قبل از انقلاب دانشجوی اقتصاد دانشگاه تهران بوده و از طرفداران دو آتیشه‌ی فروغی. حالا اینکه چرا و چگونه به این وضع افتاده، الله اعلم. علی وزیر اهالی محل را مثل اعضای کابینه و دربار می‌بیند، یکی از رفقاییش که اسمش احمد است را قوام صدا می‌زند و بقالی محل را هم به خاطر قد بلند و سرتاسش، مصدق. هر موقع رد می‌شود هم بچه‌های محل از سر مسخره‌بازی احترام نظامی می‌گذارند و توی یک خط می‌ایستند، انگار که دارد سان می‌بیند، من را هم کاتبش می‌داند، چون هر موقع چشمش به من می‌افتد می‌گوید نامه‌ی فلانی را ارسال کردی؟ پاسخی از دربار نیامد؟



یک بار داشتم می‌رفتم با بچه‌ها سیگار عصرانه‌ام را بکشم که تا چشمش به من خورد صدا زد «کاتب! بیا ببینم چند مرده حلاجی» و بعد تخته نردش را روی نیمکت باز کرد، مهره‌ها را که چید از جیبش یک بسته بهمن درآورد که تا حالا مثل آن را ندیده بودم، از نگاهم فهمید گفت «تو که نه، پدرت هم مثل این را ندیده. از پنجاه سال پیش چند پاکت نگه داشته‌ام» یک نخ تعارف کرد و گفت نخست وزیر به هرکسی تعارف نمی‌کند. سیگار را گرفتم و با فندک بنزینی خودش روشنش کردم. تاس که انداختم همان اول کاری جفت‌شش آمد. سر چرخاندم ببینم رفقایم هنوز ایستادند یا رفته‌اند که دیدم روی ایوان عمارت فروغی نشسته‌ام و او دارد می‌گوید «باز هم که باختی! البته طبیعی‌ست. **این روزها همه می‌بازند.** بلند شو این چیزی را که می‌گویم برای تقی‌زاده بنویس و بفرست» و من انگار که عمری ماشین‌نویس دربار بودم شروع به تایپ کردم:



۲۶ فوریه ۱۹۲۴

دوست عزیز محترم من

چند فقره مراسلات شریفه تاکنون زیارت شده و موفق به جواب نشده‌ام، اما بعد ...

[سست عنصری و سبک‌سری ما به جایی رسیده که از یک طرف جراید جدیدالتأسیس ما به مناسبت احوال روسیه موسوم به «طوفان» و «آتشفشان» و «احشویروش» می‌باشند (به مناسبت اینکه وزیر مختار روس یهودی است)، از طرف دیگر آخوند و ملا و روضه‌خوان منکر مدارس جدید شده می‌خواهند در آن‌ها را ببندند و روزنامه‌ای را که برای نسوان طبع می‌شود توقیف می‌کنند. مختصر خربازار غریبی ... بنده که عاقل نمی‌رسد که چگونه تصور نجات و فلاحی برای این قوم می‌شود کرد. فقط امیدی که می‌توانم به خود بدهم این است که همان‌طور که بر خلاف قواعد عقلی تاکنون این ملت و دولت باقی مانده (اگرچه به کثافت و فضاخت) باز هم بماند، یا بهبودی یابد و الا در جبین این کشتی نور رستگاری نیست] ^۱



فروغی اینجا انگار که آب توی گلویش پریده باشد، صدایش آرام شد و به زور بغضی که در صدایش واضح بود را قورت داد و نامه را تمام کرد. پیشکارش یک لیوان آب آورد، ولی فروغی نگرفت و فقط با اخم سنگینی از پنجره بیرون را نگاه کرد؛ برگشت رو به من گفت «تا حالا پرده‌خوانی دیدی؟»

۱- سیاست نامه ذکاءالملک صص ۹۹-۱۰۰. به استثنای بند اول نامه که داخل گروه نیست و مربوط به نامی دیگری از همین کتاب است.

و بلافاصله حرفش را ادامه داد که کودک که بوده نقال صاحب‌نامی به نام احمد بوده که بعضی روزها اختصاصاً به منزل بزرگان می‌آمده و پرده خوانی می‌کرده، پرده‌ی داستان‌های کلیله و دمنه، پرده‌ی داستان‌های شاهنامه و غیره. اوج کار احمد نقال اما توی پرده‌ی آخر شاهنامه بوده؛ داستان رستم و شغاد. بعد گفت «امروز که این حرف‌ها را به زبان آوردم غم آن آخرین پرده‌ی احمد نقال و گریه‌های کودکانه آن روزم به سراغم آمد.»



با صدای بلند علی وزیر از جا پریدم، گفت باز هم که باختی، و من بی‌آنکه چیزی بگویم زل زدم توی چشم‌هایش و دنبال عمارت و دستگاه تحریر گشتم. هیچ چیز نبود. علی وزیر گفت «**جوان، مراقب پرده‌های خیالت باش.**» و رفت. من بیشتر جا خوردم.

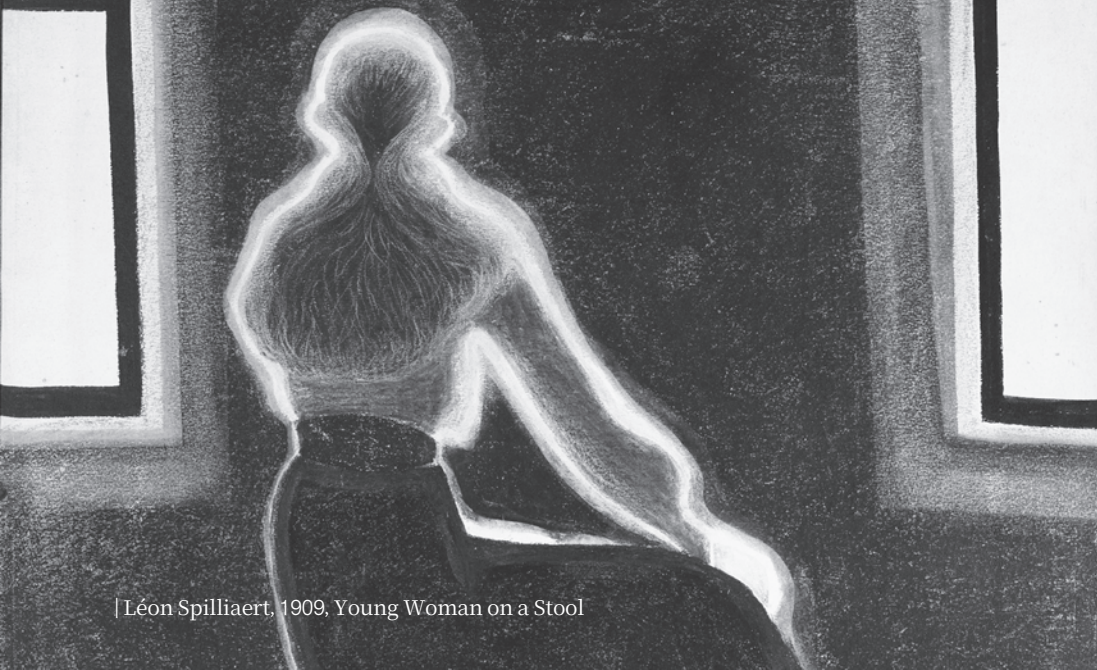
علی وزیر یک ماه بعد بر اثر کرونا مرد. آن روزها من غم آن آخرین پرده‌ای که فروغی گفت و علی وزیر هشدارش را داد، نمی‌فهمیدم، این روزها اما به موازات حذف اهداف و آرزوهایم که یکی‌یکی از روی صحنه‌ی تئاتر ذهنم کنار می‌روند، بیشتر حرف‌شان را می‌فهمم. ناتوانی و عجز در مقابل محیط اطرافم، درست مثل وضعیت کودکی‌ست که می‌داند برای رستم چاه کنده‌اند، اما صدایش به گرد صدای نقال نمی‌رسد. حرف‌های تلخ و مأیوس‌کننده‌ی آن روز فروغی بیش از آن که بر اثر وضعیت مملکت باشد بخاطر سقوط آخرین و احتمالاً مهم‌ترین پرده‌ی خیال او بود؛ این که یک نفر بگوید در جبین این کشتی، نور روشنایی نمی‌بینم.

این روزها پرده‌های رنگارنگ منقوش به تصاویر آمال و آرزوهای مان با سرعتی باورنکردنی از صحنه تئاتر خیال مان می‌افتند؛ از هوس یک سفر جانانه بگیر تا شغلی که مناسب بود، تا دوری و فراموشی کسی که عمیقاً دوستش داشتی، تا حتی سلب اراده‌ی کنترل بر کم و کیف زندگی و در آخر نداشتن اختیار حتی برای خرج کردن عمرت در راه آرزوهای میهن‌دوستانه‌ی کودکانه، همه می‌روند و هر لحظه تو احساس نزدیکی بیشتری به پرده‌ی آخر می‌کنی.



حقیقت این است که می‌خواهم اعتراف کنم ترسیده‌ام، صد و دو سال و چهل و هفت-هشت روز بعد از این که آن نامه را نوشتم، احساس می‌کنم بسیار نزدیکم به افتادن پرده‌های آخر. این روزها به لطف طیاره و بانک و ... خیلی از آدم‌ها به این نقطه که می‌رسند، پرده‌های‌شان را می‌زنند زیر بغل‌شان و می‌روند سالن بغلی؛ ولی خب شما بهتر از من می‌دانید که احمد نقال اوج خوانی شاهنامه را بلدتر بود تا اوج خوانی ایلپاد را.

رستم که ته چاه کنار رخش بود، احمد نقال که دیگر پرده‌ی جدیدی نیاورد، آن‌هایی که جوری پای پله‌ی هواپیما گریه می‌کنند که انگار دیگر نخواهند آمد و شما که آن روز بغض کردید، غم و رنج بعد از پرده‌ی آخر را فهمیدید. نمی‌دانم اسم آن حالت و لحظه را چه باید بگذارم. علی اکبر دهخدا چهل و پنج سال عمرش را گذاشت، سه میلیون و دویست و پنجاه و چهار هزار و هفتصد و پانزده تا فیش از روی هر متنی که در دسترسش بود نوشت، ولی **کل لغت‌نامه با آن عظمتش را که بگردی یک لغت برای این لحظه‌ی سهمگین و ترسناک و ضدامید بعد از فروافتادن آخرین پرده پیدا نمی‌کنی.** صد و دو سال بعد از آن لحظه، به چشم‌های قرمز شما در پنجره که آه می‌کشند نگاه می‌کنم و در دلم می‌گویم وای از آن پرده‌ی آخر آقای محمد علی فروغی، وای از آن پرده‌ی آخر آقای محمد علی فروغی، وای. ^۲ ■



[Léon Spilliaert, 1909, Young Woman on a Stool

آن قدر زنده بمانم تا به زندگی کردن برسم

مهتاب موسوی | دانشجوی کارشناسی ارشد برنامه‌ریزی محیط‌زیست



این قدر همه چیز سر جای خودش قرار گرفته بود که اگر در همان لحظه زندگی تمام می‌شد، نه تنها اعتراضی نداشتم که حتی خوشحال هم می‌شدم.



دیگر نیازی ندارم تا در یک فضای آرام، چشم‌هایم را ببندم و با نفسی عمیق دروازه‌ی خیالم را باز کنم تا با رویاپردازی و افکار دلخواهم در آسمان آرمان شهرم پرواز کنم. این را وقتی فهمیدم که در حین جلسه‌ای مهم، در خیالم مشغول پیاده‌روی در خیابان مورد علاقه‌ام بودم. **هر چقدر بحث پیش می‌رفت، قدم‌هایم بیشتر به ادامه‌ی آن مسیر تأکید می‌کرد** و حتی ادامه‌ی تلاش‌هایم برای برگشتن به جلسه منجر به دویدن در آن مسیر شد؛ هرچه بیشتر سعی می‌کردم، سرعت دویدنم بیشتر می‌شد تا در انتها از تک‌وتا و نفس افتادم. عذرخواهی کردم و از اتاق بیرون رفتم تا کنترل اوضاع را در دست بگیرم. تقریباً بی‌فایده بود، من هنوز مصمم به ادامه‌ی راه رفتن در آن خیابان

و واری چندین باره درختانش بودم و حتی مقصد بعدی را هم انتخاب کرده بودم و هیچ‌گونه شوخی و تعللی در رسیدن به آن نداشتم. با جسمم به جلسه برگشتم و سعی کردم لااقل عهده‌دار وجود حاضر غایب باشم.



مقصد بعدی کافه‌ای بود که هر بار به آن‌جا رفتنم را به روشنی روز به یاد داشتم. همان که علی‌رغم ظاهر ساده و قدیمی‌اش قلبم را در تسخیر خود دارد. آن قدر که در سهیم شدنش با دیگران بسیار حساسم، در حدی که دوست ندارم با ۹۸ درصد اطرافیانم به آن‌جا بروم. این بار هم در ادامه پیاده‌روی، خودم را به لذت تنهایی کافه رفتن، مهمان کردم. طی کردن آن مسیر آرامش‌بخش در هوای مطبوع اردیبهشت و رسیدن به کافه‌ی مورد علاقه‌ات که اتفاقاً خیلی هم شلوغ نیست، می‌تواند با سفارش لاته و یک شکلاتی روز، سهم قابل توجهی در احساس خوشبختی‌ات ایفا کند. کتابی که چند روز با خودم همراه داشتم اما فرصت خواندنش پیش نیامده بود را روی میز گذاشتم و روبان مشکی‌اش را کشیدم تا آخرین صفحه‌ای که خوانده بودم را باز کند. **بوی قهوه و موسیقی قدیمی‌ای که در لطیف‌ترین حالت ممکن با نسیم عصرگاهی در فضا می‌رقصیدند.** من که واضحا سرمست و کیفور بودم از ادامه‌ی در دست گرفتن جریان کتاب، به همراه رضایت و نشاطی که در حال تاب‌خوردن در پیچ و تاب موهایی که در زمان خیسی، بافته بودم‌شان بودند، قاب دوست‌داشتنی‌ای را در خیالم شکل داده بود. این قدر همه چیز سر جای خودش قرار گرفته بود که اگر در همان لحظه زندگی تمام می‌شد، نه تنها اعتراضی نداشتم که حتی خوشحال هم می‌شدم.



همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این‌که با سوالات پایان جلسه پرت شدم به روزهای سرد و شلوغ بهمن‌ماه. به روزهایی که کوچک‌ترین شباهتی با آن چه در خیالم می‌گذشت، ندارند و گریزی هم ازشان نیست. احتمالاً باید در دورترین نقطه از خیالاتم می‌ایستادم و روزهای زیاد این چینی را از سر می‌گذراندم تا قدرت این را داشته باشم که با چشمانی باز، جسمی درگیر، ذهنی مشوش و کارهای روی هم تلنبارشده، به زیباترین خیال‌ها دچار شوم. تا آن‌ها را بپرورانم، زندگی‌شان کنم و بعضی‌های‌شان را با تک‌تک سلول‌هایم در آغوش بگیرم و در یادداشت‌هایم ثبت کنم که مبادا مانند عطر از شیشه‌ی ذهنم بپرند و در فراق‌شان با نفس کشیدن رایحه‌ی کم‌رنگی از آن‌ها، تشویشم بیشتر شود. **من حتی یاد گرفتم چگونه در سوگ خیال‌های قدیمی‌ام اشک بریزم تا در عین حفظ احترام‌شان، آن‌ها را از دلم جدا کنم و به دست فراموشی**

بسیارم. همان‌هایی که به خاطرشان بذر امید را کاشتم، آب دادم اما به وقت ریشه‌گرفتن، با زمهریر واقعیت دچار شدم و زیر لب زمزمه‌کنان «هیئات از این خیال محالت که در سر است»، یخ زدم. با همه‌ی این‌ها و شرایطی که بسیار از خیالات دورند، من راه و رسم زندگی در دنیای خیال را به خوبی بلد شدم، آن قدر که می‌توانم چشم بسته در کوچه پس‌کوچه‌های خیال، در هر ساعتی از شبانه‌روز و بعد از کلی پرسه‌زدن، صحیح و سالم به مقصد دلخواه همیشگی‌ام برسم و برای لحظاتی اگرچه کم، اگرچه پنهانی، در دلم لبخند بزنم. چرا که **من خیال کردم تا دوام بیاورم.** تا امید را زنده نگه دارم، تا بالاخره روزی از شکستن طلسم نشدن‌ها و نرسیدن‌ها، در ستایش خیال‌هایی که به مثابه نوش‌دارو عمل کردند، بنویسم و این قدر زنده بمانم که اگر چه دیر اگرچه دور، بالاخره خودم را به زندگی کردن برسانم. ■



مریم مقدم، ۱۴۰۱



| Plain House ,Ed Freeman



**خیال، امیدِ تاریکِ زندگی است؛ تاریکی‌ای که جانِ همه‌ی ما را می‌گیرد
و اجازه‌ی سبز شدن نمی‌دهد.**



من باور دارم تو در گوشه‌ی خیال نفس می‌کشی اما، نه صدا و نه حضوری از تو در این دنیای واقعی حس نمی‌شود. کاش همه نظاره‌گر این پرده‌ی خیال من بودند تا به وجودیت توشک نکنند. خیال سرزمینی برای من ساخته است که حاضر به ترک آن نیستم. اینجا روزها با عطر گل‌های یاس و نان تازه شروع و شب با عطر شب‌بوهای باغچه‌ی امیدمان در کنار هم پایان می‌گیرد. تمام این جهان را برای از یاد نبردن نام تو ساختم تا کنار هم زندگی کنیم. اما تمام این دنیا یک خیال واهی است، که دنیای واقعی مرا بلعیده و بینایی را از من گرفته.



هیچگاه درک نکردم «خیال» چیست. در حالی که این محبت منحوس تمام زندگی مرا به ورطه‌ی نابودی کشیده است. خیال، آغوش گرمی برای فرار

خیال، نارنج خوش بوی گندیده

مین خامسی تهرانی | عکاس آزاد



از واقعیت تلخ است. تلخی همچون بادام تلخ آجیلِ مهمانی عید که کشنده نیست اما، حس چشایی تو را می‌گیرد تا هیچ شیرینی را حس نکنی. خیال آن میوه‌ی شیرین است که هیچ‌گاه گندیده نمی‌شود مگر با دست خود آن را بشکافی و رها کنی.



یاد خیالِ تو را در لابه‌لای نوشته‌های روزانه که حتی یکی از آن‌ها قابل درک نیست دفن کرده بودم. بادی میان این همه خاطره وزید و حالا خیال فراموش شده‌ات در پیش چشم‌هایم عریان گشت. حالا من بی‌دفاع‌تر از همیشه در برابر جنگی باطل با فراموشی خیال تو شدم؛ جنگی که هیچ پایانی ندارد جز مرگ نگارنده. زندگی ما لبریز از خیال و یادهای شیرین است. **یادی بیشتر در ذهن ما نقش می‌بندد که رنگ و بویی تکرارنشده‌ی داشته باشد.** تو برای من همان درخت مقدس انجیرِ معابد هستی که در کویر خشک خیال من بهشتی به پا کردی. حال خیال تو همه‌جا ریشه دوانده و هیچ کشتزاری برای خیالی دیگر ندارم. هرچند ریشه‌های تو مقدس است اما جانی برای حمل سنگینی ریشه‌های خیالت ندارم. باید یاد تو، و روح خودم را در جایی رها کنم تا آنجا با هم ریشه بدوانیم. می‌دانم از یاد بردن خیال تو گریبان‌گیر من خواهد شد، بار این خیالی را قصد حمل ندارد، چه کنم؟ چاره چیست؟ چاره سفر است.



همیشه دلت می‌خواست که نوای سه‌تار لاجون مرا بالای همان صخره‌ی معروف که دوست داشتی باهم سفر کنیم بشنوی، به خاطر داری؟ حال باید این ساز لاجون که نوایی جز غم خیال را ندارد کوکِ سفر کنم. سازی که نواختن را فراموش کرده بود، حالا کوک سفر شده تا شاهد فراموش کردن خیال شیرینی باشد که روزی برای آن نواخته بود. نت به نت وسایل سفر در میزان‌های لنگ خیال می‌نشینند و فرود آن را، تنها تکه‌ای باقی‌مانده از تو تکمیل می‌کند و آماده‌ی حرکت می‌شویم.

آخرین تکه‌ی واقعیت وجودی تو را به دست می‌گیرم. یاد تو پرنگ‌تر از همیشه در چشمان من جانی تازه می‌گیرد. همیشه تانگوی دلفین‌های دریا را دوست داشتی؛ باید تو را در جایی رها کنم که دلفین‌های بازیگوش دریا هر روز به تو سر بزنند. مقصد مشخص شده و حالا دلیلی بر ماندن در این سرزمین نمی‌بینم. این سفر برای توست. برای خیال شیرین تو که حاضر به فراموشی نیستم و باید فراموش شود.



باید از سرزمین مادری که هیچ تعلق به آن ندارم خداحافظی کرده و راهی سفر شوم. خیال تو را به گردنم می‌اندازم. حالا تو در کنار من هستی برای شروع مسیری که انتهای آن چیزی جز جدایی در انتظار ما نیست. سفر، همیشه قبل از سپیده‌دم، زمانی که آسمان بین تاریکی و روشنایی مردد است، شروع می‌شود. حال که همه‌جا را سکوت فرا گرفته، در حال راندن هستم. من و خورشید تنها یار این جاده‌ی سرد فراموش‌شده هستیم که کسی جز ما در آن نیست. گرمای خورشید نوید پایان همه‌ی راه‌های نرفته را می‌دهد.



طلوع اول

از طلوع شمال شرقی‌ترین جایی که باهم بودیم، حالا باید به جنوب برانم. جایی که معتقدم هرکس گم‌گشته‌ای داشته باشد می‌تواند آنجا پیدایش کند، ولی من به سوی گم‌کردن خیال تو می‌روم. دوست داشتم باهم سفری را در پیش بگیریم که هر روز مجبور به تنظیم ساعت مچی‌های مان شویم. **شاید تو خارج از این مرزها به ساعت دیگری زندگی می‌کنی اما عقربه‌های ساعت، زمان را در عصر رفتن تو گم کرده‌اند.** غروب به سرزمین گم‌گشته‌ها می‌رسیم.



طلوع دوم

اینجا هوا خَش (در گویش هرمزگانی به معنای خوب) است. باید وسایل را جمع کنیم و به دیدار دریا برویم. دریایی که در اعماق آن خاطرات دفن شده اما هنوز رنگ نیلی خودش را حفظ کرده و خم به ابرو نمی‌آورد. البته دریا هم دلش می‌گیرد و مردم در وصف آن می‌گویند «دریا طوفانی» شده ولی من به تو می‌گویم دریا دلش گرفته.



طلوع سوم

اینجا همان جایی است که باید گم‌گشته‌ی خود را پیدا کنی ولی من برای گم کردن تو آمده‌ام. انگار هیچ فراموشی خیالی برای من نیست. هرکجا برای فراموشی رفته بیشتر به جانم نشست. **کاش می‌دانستم ساعت مچی دستت را به کدام مدار تنظیم می‌کنی؛** شاید اینگونه فراموش کردنت ساده‌تر می‌شد. با هم در پیچ‌وتاب سفر به دیدار آدم‌هایی می‌رویم که همیشه دوست داشتی آن‌ها را ببینی. دیداری که قبل از فراموشی و رفتن لازم است.



طلوع چهارم

حالا که وقت زیاد است کمی بیشتر بمان. امروز همان روزی است که باید به دیدار سرزمینی برویم که تنهایی هم در آن تنها مانده است. به دیدار کوه‌های جدامانده از دریا می‌رویم. کوه‌های بزرگی که صحرا بین آن‌ها و دریا فاصله انداخته است. غروب را در همین خاک دل‌تنگ دریا سپری می‌کنیم.



طلوع پنجم

روزهای آخر فرا می‌رسد. این همان روزی است که به توقول داده بودم. راهی سرزمین سکوت می‌شویم؛ جایی که سکوت از تنهایی جیغ می‌کشد و هراس دارد. آدم‌ها در این سکوت شادند، اما من نه. اینجا همان جایی است که آدم‌ها قضاوت نمی‌شوند و برای کسی مهم نیست تو که هستی چون همه‌ی ما سرخ‌دی‌های (در گویش هرمزگانی به معنای غریبه) دور از خانه هستیم.

شب فرا می‌رسد تنها چراغی که امید زندگی می‌دهد آن سکوی نفتی تنها وسط دریا است. تنهایی و دل‌تنگی در آن سکوموج می‌زند و می‌شکند. اینجا همه دل‌تنگ خانه و خانواده‌ی خودشان هستند. در این شبی که ستاره‌ها بیش از هرموقع در آسمان می‌رقصند به این می‌اندیشم که تو کجای این دنیا هستی؟ ستاره‌های آنجا هم به این زیبایی است؟ یا خیال تو برای من، همه این نورهای رقصان را شیرین کرده است؟



طلوع ششم

حالا حس کرده‌ام که خیال هم فراموش می‌شود. اگر می‌دانستم امروز آخرین روز زندگی من است حتما در فکر این بودم که در آخرین ساعت‌های حیات خودم چه کنم؛ ولی نمی‌دانم چه کاری برای تو باید انجام دهم. هیچ صدایی نیست تا از او بپرسم «چه دوست داری؟» به نظرم **چای همیشه گزینه خوبی برای باهم بودن است.** همان چای عطری که دوست داری می‌گیرم و راهی دریا می‌شویم. اینجا چای به سختی دم می‌کشد، مزیتش این است که کلی وقت برای آدم می‌خرد تا سر صحبت را باز کند؛ اما نیستی و خیال تو بر گردن من است. عطر این چای دریا را آشفته می‌کند. جرعه به جرعه با آشفته‌گی دریا هم‌آغوش می‌شوم تا فراموشی.



روز هفتم

این همان طلوع موعود است. همان روزی که خیال به پایان می‌رسد. بیشتر خیالت را به خودم می‌فشارم تا حضورت را حس کنم ولی هیچ صدایی از تو نیست تا بگویم: «دیگر بس است». وقت آن رسیده تا آخرین فرود این میزان لنگ را کامل کنم. تو را در آغوش

کشیده‌ام و به بالای همان کوهی که دوست داشتی به دیدن دریا بشینیم، می‌روم. کوهی که می‌توانی تمام روز به دریا خیره شوی تا تانگوی دلفین‌های بازیگوش دریا را ببینی.

خیال تو گردن‌بندی گران‌بها است که توان خارج‌کردنش را ندارم. زمان آن رسیده که این مقدس‌گران‌بها را رها کنم تا زندگی بر من بازگردد. تو را اینجا می‌گذارم تا بتوانی هر روز رقص دلفین‌هایی که دلت می‌خواست را ببینی. دلفین‌هایی که یادآور لحظه‌های شیرین زندگی تو است. **تو به همراه من در بالای این کوه رها می‌شوی تا روزها، سال‌ها و قرن‌ها در خیال با هم زندگی کنیم.** حالا ما می‌توانیم به اندازه تمام راه‌های سفرکرده، دلتنگی گردن‌بندی خیالی باشیم که روزی قرار بود واقعیت داشته باشد.



سبک شدم، سال‌های زیادی طول کشید تا تو را فراموش کنم اما فقط هفت روز زمان برد تا هستی به عکس برای من رقم بخورد. حس می‌کنم عطر خیال خوش تو در من زنده است و منتظر روزی هستم تا صدایی از تو به گوش من برسد. خیالت را در گوشه‌ای رها کردم و هنوز نمی‌دانم این کار چه سودی برای من خواهد داشت. میزان‌های لنگ گوشه‌ی خیال تکمیل شد و حالا باید به شهری بازگردم که خیال تو از آنجا رفته است.

به سوی خانه راهی می‌شوم. مسیری که با تو طی شد بدون هیچ خیالی باز می‌گردم، به سوی همان میزی که قاب عکس خاک‌گرفته‌ی تو روی آن جای گرفته است. قاب عکسی که هیچ عکسی از تو داخل آن نیست و فقط تالو چهره‌ی من در آن دیده می‌شود. قابی که روزی خاطرات در آن سبز بودند و حالا بازتاب چهره‌ی خسته نویسنده است.



خیال کوله‌بار شیرین رنج است. کوله‌بار سنگینی که ما را خرد می‌کند اما حاضر به دل‌کندن از آن نیستیم. رنجی که همیشه به انتظار پایان آن هستیم اما حاضر به رها کردن نیستیم. خیال امید تاریک زندگی است، تاریکی‌ای که جان همه‌ی ما را می‌گیرد و اجازه‌ی سبز شدن نمی‌دهد. خیال همان نازنج خوش‌بویی است که فقط یکبار عطر آن به جان‌مان نشسته و پی آن می‌گردیم. ■





حرف نگاری

همه آدم‌ها قصه‌های خودشان را دارند. قصه‌ها و تجربیاتی برآمده از آن چه که دیده‌اند و آن گونه که درک کرده‌اند. حرف‌نگاری شراکت است در تصاویر و ادراکات آدم‌هایی که در جایی خاص از زندگی ایستاده‌اند که ارتباط روشنی با موضوع اصلی دارد.







درباره‌ی خیال و معنای شخصی آن

الناز عباسیان

۳۴

دانش آموخته‌ی کارشناسی حقوق





| Daydream, Catherine Engelha

خیال من را نجات نمی‌داد اما باعث می‌شد پنجه‌هایم را با تمام توان در گوشت و پوست زندگی فروکنم.

درباره‌ی خیال و معنای شخصی آن

الناز عباسیان | دانش‌آموخته‌ی کارشناسی حقوق



در فرهنگ لغت، کلمات زیادی در تعریف خیال آمده است؛ گمان، تخیل، اندیشه، تصور و چندین‌تای دیگر. این‌ها معانی عمومی کلمه‌ی خیال هستند اما من فکر می‌کنم که خیال در دنیای شخصی هر آدمی و در دوره‌های مختلف زندگی‌اش معنای اختصاصی پیدا می‌کند.



خیال گاهی پناه‌بردن به گذشته‌ای است که پذیرش تمام شدن آن را نداریم؛ گاهی شیرینی لحظه‌ی حال را دو چندان می‌کند، و گاهی هم سپری‌ست در برابر واقعیت تلخ زندگی که ما را به آینده امیدوار نگه می‌دارد. در کودکی خیال برای من یک هم‌بازی بود که وسط بازی قهر نمی‌کرد، قابل اعتماد بود و حرف‌هایم را می‌شنید. مدتی، خانه‌ای بود با پرده‌هایی به رنگ سبز رویشی، درست همان‌طور که بابا می‌گفت و دوست داشت. مدتی هم تلاش برای شریک‌کردن عزیزتی در لحظه‌هایم بود، عزیزتی که کیلومترها دورتر بود اما من می‌خواستم که جایی نزدیک‌تر در دنیای واقعی‌ام داشته باشد. حالا اما رنگ و بوی آینده‌ای دور را دارد، آینده‌ای که در دنیای بزرگسالی فقط می‌توانی گاهی درش را باز کنی، به آن سرک بکشی و بعد دوباره آن را محکم قفل کنی؛ به این خاطر که ممکن است از دنیای واقعی جا بمانی.

این شماره درباره‌ی خیال است و آنچه در ادامه می‌آید، پررنگ‌ترین خیالاتی‌ست که نویسندگان‌شان آن‌ها را تجربه کرده‌اند.



دنیای آن طرف پنجره

نسرین غفاری

اولین باری که دو هفته در بیمارستان بستری شدم، سی ساله بودم. معلوم شد نارسایی کلیه دارم؛ بیماری‌ای که با درد پهلوهایم شروع شد و وقتی اوضاع وخیم شد، پوستم آنقدر ورم کرده بود که یک‌ونیم برابر خود قبلی‌ام، جا اشغال می‌کردم. ورم پشت پلک، نمونه‌برداری‌ها و آزمایشات ناشتا، همان روزهای اول طاقتم را طاق کرده بودند؛ اما چیزی که بیشتر از هر درد و ورمی آزارم می‌داد، دوری از خانه بود. دوری از خانه و دو کودکی که سن‌شان برای ملاقات در بخش، کافی نبود.

یک روز از پزشکم خواستم که رک و پوست‌کنده بگوید این درد به کجا ختم می‌شود. او هم صاف توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت که اگر داروها جواب ندهند دیالیز می‌شوم، آخرش هم پیوند کلیه است. یادم هست که آن زمان، ملاقات از ساعت سه بعدازظهر شروع می‌شد. همان روز ساعت سه چرخیدم به سمت پنجره، به عنوان یک مادر، به راه‌های نرفته‌ام فکر کردم؛ به کاردستی لاک‌پشت در برف که هنوز برای بچه‌ها درست نکرده بودم، به پایه‌های کمکی دوچرخه‌های‌شان که هنوز باز نکرده بودم. به آینده‌شان فکر کردم و همان لحظه فهمیدم که من جلوتر از تمام نقش‌هایی که در زندگی داشته‌ام یک مادر هستم و قصه‌ام نمی‌تواند حالا و اینطور تمام شود.

در روزهای باقی مانده، آنچه باعث می‌شد میان دیوارهای دردمند آن اتاق فشرده نشوم، همان پنجره کوچک بود و خیال برگشتن به خانه. در واقع، من در آن سوی پنجره برای خودم دنیای دیگری ساخته بودم؛ دنیایی که در آن کفش‌های خیالی‌ام را پا می‌کردم، از توی کیف بزرگ و به‌هم‌ریخته‌ام دسته‌کلیدم را پیدا می‌کردم و وارد خانه می‌شدم. بچه‌ها را بغل می‌کردم، برای‌شان غذا می‌پختم و وقتی توی سر و کله‌ی هم می‌زدند، از همدیگر جدای‌شان می‌کردم. برای‌شان با پوست گردو، نخود، لوبیا و پنبه، کاردستی لاک‌پشتی درست می‌کردم و اجازه می‌دادم روی دیوارهای خانه نقاشی بکشند.

این دنیای خیالی، من را نجات نمی‌داد اما باعث می‌شد پنجه‌هایم را با تمام توان در گوشت و پوست زندگی فرو کنم و به برگشتن به خانه و بزرگ کردن بچه‌ها امیدوار شوم. من بالاخره به خانه برگشتم و بعد از آن چندبار دیگر هم بستری شدم، اما هربار، داروها، آن دنیای خیالی و امید به برگشتن، نجاتم داده است.



خیره به آسمان

سعیده ملک‌زاده

برخلاف این روزها که بچه‌ها برای بازی کردن دست به دامان تنوع اسباب‌بازی‌ها شده‌اند، من در کودکی‌ام بیشتر از همه با خیال‌بافی خودم را سرگرم می‌کردم. گاهی مبل می‌شد

سندلی ماشین، یک جفت دمپایی برعکس گاز و ترمز و یک گوشت کوب هم دنده بود. نقش فرمان را هم می توانست هر چیز گردی مثل در قابلمه ایفا کند. عموما خواهرم معمولی رانندگی نمی کرد و ماجراهای مان در تعقیب و گریز می گذشت. بعضی روزها هم که تصادف می شد و طوری دست و پا و سرم را لابه لای مبل ها می بردم که واقعا نیازمند امداد رسانی می شدم؛ بالأخره آن تصادف مهیب در آن شب بارانی باید واقعی جلوه می کرد. گاهی هم تخت می شد یک کشتی و ما اگر شانس می آوردیم و با وجود آن دریای طوفانی به آب نمی افتادیم، باید با کوسه هایی که محاصره مان کرده بودند مبارزه می کردیم. گاهی فکر می کنم شاید اگر جک تایتانیک هم اندازه ی ما در آن کشتی خیالی دست و پا می زد و تقلا می کرد، زنده می ماند. یک روزهایی برای مورچه ها خانه که نه، یک سالن مناسب کنسرت تدارک می دیدم، با پذیرایی کامل. یک روزهایی هم یک کنجد یا هر ذره ی کوچک دیگر را مثل گنج، داخل فرش پنهان می کردم و خواهرم باید آن را پیدا می کرد. ساده به نظر می رسید اما خیال می توانست همین ایده های معمولی را پر جزئیات و جذاب کرده و ساعت ها سرگرم مان کند.

قبل خواب هم مراسم خیال بافی مخصوص خودم را داشتم. دلیل هیجانم برای این مراسم باشکوه یک نفره، این بود که زیر پتو، پشت پلک هایم، همه چیز باب میل من پیش می رفت. فیلم ها آن طور که من دوست داشتم تمام می شدند یا حتی ادامه داشتند، گذشته آن طور که من می پسندیدم پیش رفته بود و آینده به همان شکلی که من خیالش را می بافتم پیش می رفت.

هنوز هم گاهی قبل خواب خیال هایی می بافم. بعدش از هیجان خوابم نمی برد. شاید چون دیگر به این حجم از جذابیت کمال، عادت ندارم. اما یک وقت هایی تنها سپرم در برابر هجوم زندگی همین خیال بافی هاست. حواسم هست که آنقدر در خیال غرق نشوم که تحمل تلخی واقعیت برایم غیرممکن شود؛ اما کمی خیال پردازی که قرار نیست جای واقعیت را تنگ کند. **خیال نوعی گستاخی علیه واقعیت است که پذیرشش را قابل تحمل تر می کند.** به قول اسکار وایلد «همه ی ما در چاهیم اما شماری از ما به ستارگان خیره شده ایم». و من مثل کودکی هایم می خواهم فقط گاهی این واقعیت را فراموش کنم که در چه چاه عمیقی زندگی می کنم، چشمانم را ببندم و محو آسمان شوم.



باتوسخن می گویم

مرضیه حقی

مشغول تدریس بودم که حس کردم حبابی درون دریاچه ی دلم ترکید. حس عجیبی بود، ناشناخته و گنگ. صبر کردم تا دوباره حسش کنم؛ بعد از ظهر بود، دوباره همان حباب، همان حس. انگار یک موجود داشت با ضربه زدنِ نوک انگشتش به دیواری

شیشه‌ای، من را از وجود خودش باخبر می‌کرد. روزهای بعد، زمان این حرکات به هم نزدیک‌تر شد. آن موجود، تو بودی که انگار کم‌کم داشتی مساحت خانه‌ی کوچکت را شناسایی می‌کردی. دست می‌ساییدی به دیواره‌ی حباب شیشه‌ایت و از طرفی به طرف دیگر می‌رفتی.

گاهی تصمیم می‌گرفتی خودت را سرگرم کنی، حرکات آرام را ناگهان تند می‌کردی و من که پای تخته کلاس داشتم وزن شعر درس می‌دادم ناچار می‌شدم گج را بگذارم و چند دقیقه‌ای بنشینم تا بازیگوشی‌ات تمام شود؛ بعد در پاسخ دانش‌آموزان به تعلل در ادامه درس، لبخند شرمگینی می‌زدم و دوباره شروع می‌کردم. گاهی دستم را روی شکمم می‌گذاشتم، جایی که نزدیک‌ترین تماس با تو را حس می‌کردم و می‌گفتم: گوش کن؛ با تو سخن می‌گویم. می‌دانستم که حرف‌هایم را متوجه می‌شوی، چون آرام و بی‌حرکت می‌ماندی تا حرف‌هایم تمام شود. **برایت از آرزوهایم، از آنچه درد و سختی‌های راه را برایم تحمل‌پذیر می‌کرد، می‌گفتم. رویا می‌بافتم و تو را در کودکی‌ات می‌دیدم که مدارنگی‌هایت را از کوچک به بزرگ دورت چیده‌ای و داری خورشید و درخت و کوه می‌کشی؛ خودت را، من را و پدر را که دست هم را گرفته‌ایم. دلم می‌خواست طبیعت‌گرد شوی. برایت کلاه دوچرخه‌سواری خریده بودم که مسیر خانه تا مدرسه را با دوچرخه بروی.**

اغلب وقتی می‌خواستم وارد کلاس شوم، با تو آرام حرف می‌زدم، می‌گفتم شعرها را خوب بشنو، خوش‌خوانی را بیاموز و با ادبیات آرام بگیر. در خیالم، گاهی در اتاقی، مضطرب نشسته بودم و منتظر بودم ببینم که دفاع پایان‌نامه‌ات به کجا می‌انجامد؛ گاهی هم می‌دیدمت که صبح، کودکت را به من می‌سپاری، به محل کار می‌روی، ما هم تا ظهر کاردستی درست می‌کنیم و بعدش می‌رویم خرید. حس غریب و ناشناخته‌ای داشتم، انگار با یکی از اعضای بدنم حرف می‌زدم، بعد از مدتی، حرف‌زدن و شعرخواندن برایت یکی از عادت‌هایم شده بود؛ هروقت حس می‌کردم بیداری، دستم را روی شکمم می‌گذاشتم تا بدانی با تو حرف می‌زنم. برایت حافظ می‌خواندم، خاقانی و گاهی هم نظامی.

این عادت‌ها را تا بعد از قدم‌گذاشتنت به زمین فراموش نکردم و انگار تو هم تمام صحبت‌هایم را شنیده بودی. هروقت برایت شعر می‌خواندم، سکوت می‌کردی و گوش می‌سپردی به بیت‌ها، انگار برایت آشنا هستند. درست مثل امروز که هر وقت برایت شعری می‌خوانم، در سکوت تماشا می‌کنی. ■





| Edouard Manet, 1870, The Rest



دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیرپاب از موضوع اصلی برای مخاطب.







زندگی در چنگال خیال

مهدی عارفیان

۴۴

دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی



زندگی در چنگال خیال

مهدی عارفیان | دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی



هر چه بیشتر خیال پرداز می‌کنم، نیازم به خیال‌پردازی بیشتر می‌شود.

هشت‌ساله که بودم هر وقت تنها می‌شدم در حیاط خانه‌مان بازی مخصوص خودم را بازی می‌کردم. در ظاهر داشتم قدم می‌زدم و طناب کوتاهی که در دست داشتم را تکان می‌دادم. اما حقیقت این بود که در ذهنم مشغول بازسازی فیلم و سریال‌های مورد علاقه‌ام بودم. مثلاً پس از اینکه با خانواده‌ام تعطیلات را در باهاما سپری کردم، قسمت جدیدی از سریال خانواده‌ی بریدی ساختم که در آن بریدی‌ها هم سفر ما در باهاما بودند. در نهایت هم پسر بزرگ‌شان عاشق خواهرم شد و با هم ازدواج کردند. این تصورات آنقدر پر از جزییات بودند که همان یک قسمت، چهل‌وپنج دقیقه طول کشید. بار دیگری تصور می‌کردم که برای بازی در نقش فرزند هفتم بریدی‌ها انتخاب شده‌ام و بازیگران دیگر را با استعداد بازیگری‌ام شگفت‌زده می‌کنم.

چند سال بعد، همسایه‌ها بالاخره متوجه پرسه‌زنی‌های بی‌پایانم شدند و مجبور شدم به تنهایی اتاقم پناه ببرم و بازی‌ام را از همه مخفی کنم. خانواده‌ام فکر می‌کردند دیگر بزرگ شده‌ام و نیازی به خیال‌بافی

ندارم. نمی‌دانستند که دیگر بزرگ شده‌ام و می‌توانم بدون حرکت کردن خیال‌پردازی کنم.



از آن زمان به بعد، بازی مخصوص روزهای بی‌حوصلگی‌ام به فعالیت‌های تمام‌وقت تبدیل شد. در دنیای واقعی دوستان زیادی داشتم و درس‌هایم خوب بود و می‌دانستم که داستان‌ها و شخصیت‌هایم واقعی نیستند. پس مطمئن بودم که دیوانه نیستم. ولی در عین حال می‌دانستم که بی‌مشکل هم نیستم. هر روز که می‌گذشت، زمان بیشتری را صرف خیال‌پردازی می‌کردم. **انگار که کنترل**

تلویزیون داخل مغزم گم شده بود و تلویزیونم صبح تا شب روشن بود.

به یاد دارم زمانی که دانش‌آموز ابتدایی بودم خوشحال بودم که نیازی نیست مدرسه تمام شود تا سریال‌های مورد علاقه‌ام را ببینم. اگر دوست داشتم شخصیت لوک از سریال «بیمارستان عمومی» از مرگ بازگردد و به همسرش برسد، می‌توانستم همان‌جا سر کلاس تجدید دیدارشان را ببینم و هیچ‌کس روحش هم خبردار نمی‌شد. البته تا وقتی که اشک‌هایم جاری نمی‌شدند. برایم سوال بود که چرا نمی‌توانم مثل دوست‌هایم در دنیای واقعی زندگی کنم. اگر لطیفه‌ی خنده‌داری می‌شنیدم، راهی پیدا می‌کردم تا در داستان‌هایم از آن استفاده کنم. اگر آهنگ زیبایی می‌شنیدم، به یاد یکی از ماجراجویی‌های خیالی‌ام می‌افتادم. وقتی که عضو گروه تئاتر مدرسه شدم، تصور می‌کردم که دختری یکی از بازیگران مورد علاقه‌ام همبازی من است و مادر معروفش برای من کلاس بازیگری برگزار می‌کند. **در دنیای واقعی زندگی خوبی داشتم. چرا باید تمام وقت و زندگی‌ام را با شخصیت‌هایم شریک شوم؟**



در دوازده سالگی، پس از چهار سال زندگی با خیالاتم و از فرط تنهایی به کتاب‌های پدر پزیشک و مادر روان‌پزشکم پناه بردم. همه‌ی کتاب‌هایشان را زیر و رو کردم تا توصیفی از مشکل خودم پیدا کنم اما بخت یارم نبود. اگر به دنبال مطالبی در مورد خیال‌پردازی عادی بودم، منابع زیادی در دسترس داشتم. زیگموند فروید در نوشته‌هایش بسیار به نیاز انسان به خیال‌پردازی پرداخته بود. از دید او هر کودکی همانند نویسنده‌ای خلاق، دنیای خودش را خلق می‌کند یا دنیای اطرافش را به سلیقه‌ی خودش دست‌خوش تغییرات می‌کند. کارل یونگ طرفدار روش مراقبه‌ای به نام «خیال‌پردازی فعال» بود که در آن، فرد به مصاحبت با شخصیت‌های خیالی و روایی می‌پردازد. روانشناسی از دانشگاه مینسوتا پس از سال‌ها مطالعه در زمینه‌ی خیال‌پردازی می‌گوید خیال‌پردازی تقریباً نصف افکار روزانه‌ی هر فرد را به خود اختصاص می‌دهد.



این اطلاعات باید موجب دلگرمی من می‌شدند اما خیال‌پردازی من با خیال‌پردازی‌های مَدَنظر آن‌ها فرق داشت. تجربیات من حتی اسمی هم نداشتند تا اینکه در سال ۲۰۰۲، الی سامر عبارت «**رویاپردازی ناسازگار**» را ثبت کرد. سامر این پدیده را به عنوان «فعالیتی خیالی و بلندمدت که جایگزین تعاملات انسانی می‌شود یا با فعالیت‌های آکادمیک و بین‌فردی و حرفه‌ای مداخله می‌کند» تعریف می‌کند. اما بیشتر روانشناسان هیچ‌وقت چیزی از رویاپردازی ناسازگار نشنیده‌اند. بسیاری از آن‌هایی که شنیده‌اند هم قبول ندارند که فعالیت معمولی مانند خیال‌پردازی ممکن است موجب چنین اختلالی شود.



سال‌های آخر دبیرستان برای همه دوره‌ی پراضطرابی است و من هم مستثنی نبودم. اما اضطراب من در مورد آزمون ورودی دانشگاه یا زندگی عاطفی‌ام نبود. **من مجبور بودم دو زندگی متفاوت را هم‌زمان مدیریت کنم؛ زندگی واقعی‌ام و داستان‌هایی که تصور می‌کردم.** همیشه منتظر بودم که دوستان و معلمانم روی‌شان را برگردانند تا بتوانم به داستان‌هایم سر بزنم. حتی گاهی از دیگران سوال‌هایی می‌پرسیدم که مطمئن بودم پاسخی طولانی دارند تا بتوانم حالی از شخصیت‌هایم بپرسم. اگر نیمه‌شب از خواب بیدار می‌شدم، داستان‌هایم شروع به پخش شدن می‌کردند و دیگر نمی‌توانستم بخوابم. آدم‌های واقعی در مقابل شخصیت‌های جذاب و ماجراجوی خیالاتم محو می‌شدند. تلاش می‌کردم تا به درس‌هایم توجه کنم اما اگر کاملاً عاشق آن درس نبودم، فایده‌ای نداشت. شب قبل از امتحان چیزی که لازم بود را به خودم یاد می‌دادم و نمرات بالایی می‌گرفتم اما تا قبل از آن حتی نمی‌دانستم موضوع درس‌هایم چیست.



دیگر توان تحمل آن زندگی را نداشتم. پس از ده سال مخفیانه دوگانه زندگی کردن، از پدر و مادرم کمک خواستم. آن‌ها قطعاً می‌توانستند نجاتم دهند، درست است؟ اما آن‌ها به سختی جلوی خنده‌شان را گرفتند و به من اطمینان دادند که خیال‌پردازی کاملاً عادی است. اصرار می‌کردم که مشکل من خیال‌پردازی ساده نیست، ساعت‌ها و ساعت‌ها از وقتم را می‌گیرد. هر لحظه از زندگی‌ام در رویا می‌گذرد و واقعیت برایم بی‌اهمیت است. پس از اصرار فراوان از طرف من، پیش سه درمانگر متفاوت رفتیم. دو نفرشان مرا خلاق خواندند و گفتند استعداد خاصی در خیال‌پردازی دارم. سوومی داروی

ضدافسردگی تجویز کرد که جز حالت تهوع نتیجه‌ی دیگری نداشت. البته کمی هم می‌ترسیدم که اگر داروها اثر کنند و شخصیت‌هایم ناپدید شوند، چه می‌شود؟ تنها دوستانی که برایم می‌ماند دوستان واقعی‌ام بودند که مانند گذشته با آن‌ها صمیمی نبودم. بدون شخصیت‌هایم، تنهای آنها می‌شدم. اما نیازی به نگرانی نبود، هر چقدر هم تلاش می‌کردم خیالات قصد رها کردن مرا نداشتند.



وارد دانشگاه که شدم، ساعت‌های محدودی که غرق رویا نبودم را صرف جست‌وجوی منابع روانشناسی می‌کردم تا کسی شبیه خودم را بیابم. با اینکه دوست‌های صمیمی جدیدی پیدا کرده بودم و حتی عاشق هم شده بودم، **گوش دادن به حرف‌های دیگران در حالی که ذهنم برایم سریال پخش می‌کرد کار دشواری بود.** متأسفانه خوشحال هم نبودم که از پیش آن‌ها بروم و به داستان‌هایم برسم.



خیالاتم در دانشگاه، مفید واقع شدند. تصور می‌کردم که کتاب‌هایم را به شخصیت‌هایم درس می‌دهم و به همین روش توانستم رشته‌ی حقوق دانشگاه هاروارد را با موفقیت به اتمام برسانم. اما شما هیچ ایده‌ای ندارید که ترکیب کردن درس‌ها و داستان‌هایم چه کار سخت و زمان‌بری بود. در نهایت، در اواسط دهه‌ی سوم زندگی‌ام و درست زمانی که فشار خیالاتم و فشار مبارزه‌ی حرفه‌ایم برای حقوق قربانیان خشونت خانگی بیش از حد توانم شده بود، گره‌گشایی یافتم. روانشناسی قرص ضدافسردگی خاصی را برایم تجویز کرد که مخصوص رفتارهای وسواسی بود و به صورت معجزه‌آسایی خیال‌پردازی‌هایم را کنترل می‌کرد. هر وقت فشار زندگی زیاد می‌شد و شخصیت‌هایم مزاحم زندگی واقعی‌ام می‌شدند، دُز بیشتری مصرف می‌کردم و توجه‌ام را به واقعیت بازمی‌گرداندم. بیش از ده سال به همین منوال گذشت و خیال‌پردازی دیگر زندگی‌ام را مختل نمی‌کرد که شنیدم دختر دوستم دور خودش راه می‌رود و برای خودش داستان می‌بافد. آیا این دخترک مثل کودکی خودم بود؟ دوباره تصمیم گرفتم خیال‌پردازان دیگری مثل خودم را پیدا کنم و این بار کمک اینترنت را در اختیار داشتم؛ چیزی که زمان جوانی‌ام وجود نداشت. در یکی از وب‌سایت‌های آموزش فرزندپروری، درباره‌ی دختر هشت‌ساله‌ای خواندم که نمی‌توانست دست از خیال‌پردازی بکشد. آن مقاله پر بود از اطلاعات مفید برای والدین چنین کودکانی اما چیزی که توجه مرا جلب کرد، نظرات طولانی زیر مقاله بود. افراد بسیاری خودشان را به عنوان معتاد خیال‌پردازی معرفی کرده

بودند و درخواست کمک می‌کردند. تمام زندگی‌ام در جست‌وجوی افرادی شبیه خودم بودم و حالا داستان ده‌ها نفر از آن‌ها جلوی رویم بود. شگفت‌زده بودم که من تنها کسی نیستم که ساعت‌ها بی‌هدف قدم می‌زند و به داستان‌های مورد علاقه‌اش می‌پردازد. با کمی جست‌وجوی بیشتر به مقاله‌ی پروفیسور سامر رسیدم. برایم جالب بود که بیشتر افرادی که الی سامر بررسی کرده بود حرکات مخصوص به خودشان را در زمان خیال‌پردازی انجام می‌دادند. مثلاً یکی از آن‌ها شی کوچکی در دست می‌گرفت و مرتباً به بالا پرتابش می‌کرد تا بتواند روی داستان‌هایش تمرکز کند. متأسفانه افراد بررسی شده در تحقیقات سامر همه قربانیان تجاوز جنسی بودند و توانایی تحمل جامعه و زندگی عادی را نداشتند. کمی فکر کردم و به یاد آوردم که خودم هم از کودکی با مشکلات جسمی و بیماری‌های خودایمنی متعددی دست و پنجه نرم می‌کردم که برای سال‌ها تشخیص داده نشده باقی ماندند. شاید سلامتی شکننده‌ی من هم مانند آسیب‌هایی که آن افراد دیده بودند، زندگی در خیالات را جذاب‌تر از زندگی در واقعیت کرده بود.



بعد از مطالعه‌ی این مقاله، روان‌پزشکم را متقاعد کردم تا مطالعه‌ی ناشناسی روی من انجام دهد. به صورت موقت مصرف داروهایم را متوقف کردم تا محققان دانشگاه کلمبیا با تصویربرداری مغناطیسی یا fMRI مغزم را بررسی کنند. نتایج نشان داد که بیشترین فعالیت مغزم در هنگام خیال‌پردازی در همان بخشی رخ می‌دهد که در معتادان الکل با دیدن نوشیدنی الکلی مورد علاقه‌شان فعال می‌شود. این یعنی نه تنها **خیال‌پردازی برای من فعالیتی لذت‌بخش است بلکه با تکرار، نیرومندتر هم می‌شود**. به عبارت دیگر هر چه بیشتر خیال‌پردازی می‌کنم، نیازم به خیال‌پردازی بیشتر می‌شود. دقیقاً مانند معتادان مواد مخدر.



بدون شک تمام افرادی که با خیال‌پردازی بیش از حد مشکل دارند نیازی به دارو ندارند. مشاوره و دیگر روش‌های تغییر رفتار می‌تواند به خوبی نیاز بسیاری از افراد را برطرف کند. اما برای من و خیلی‌های دیگر که نمی‌توانیم وسوسه‌ی بی‌پایان تصورات‌مان را نادیده بگیریم، روش‌های گفتگو درمانی سنتی جواب‌گو نیست. من خوش‌شانس بودم که داروی موثری یافته‌ام زیرا هم‌چنان هیچ دارویی به صورت رسمی برای مقابله با خیال‌پردازی ناسازگار پیدا نشده است. انواع داروهای ضدافسردگی و داروهای مهارکننده‌ی بازجذب سروتونین اثرگذاری متفاوتی بر هر کدام از ما دارند. برخی از افراد هم با

مشغول نگه داشتن خودشان و با کمک مراقبه و نیایش با این مشکل مقابله می‌کنند. دوری از محرک‌ها هم می‌تواند از خیال‌پردازی جلوگیری کند. اما دوری از همه‌ی آن‌ها تقریباً غیرممکن است. فعالیت‌های روزمره مانند رانندگی و پیاده‌روی و گوش دادن به موسیقی می‌توانند پنجره‌ای به ساعت‌ها خیال‌پردازی شدید باشند. **وقتی هم که وارد دنیاهای خیالی شوی، ترک کردن آن‌ها بسیار سخت است.** ■



این یادداشت، برگردان متنی است با عنوان:

When Daydreaming Replaces Real Life

By Jayne Bigelsen and Tina Kelley

که در آوریل ۲۰۱۵ در وبسایت The Atlantic منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جستار را می‌توانید از طریق اسکن کیوآرکد درج‌شده، مطالعه کنید.





نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد
به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گم‌شده در
ازدحام‌ها، تصاویر و اشکال پیرامونی ما.
نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی
مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتب با
موضوع محوری.





*

همه چیز ممکن است

امین خسروشاهی

برنده‌ی مقام سوم در مسابقه بین‌المللی عکس نیکون

۵۴





ممکن است ما هم روزی خود را در آینه‌ای نابرابر ببینیم. مثل اتفاقی که برای «مش حسن» افتاد وقتی گاوش مرد.



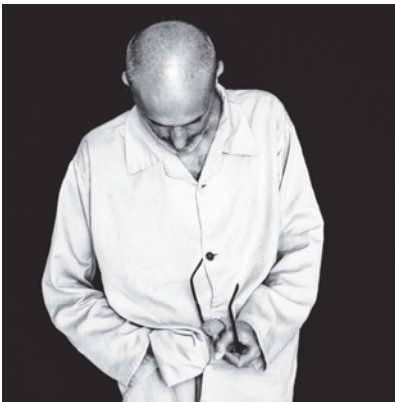
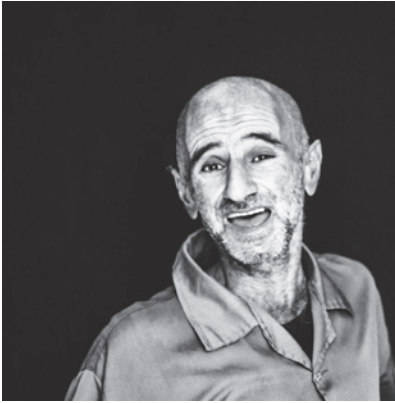
ممکن است من هم روزی خود را در آینه‌ای نابرابر ببینم. ممکن است شما هم روزی خود را در آینه‌ای نابرابر ببینید. مثل اتفاقی که برای «مش حسن» افتاد وقتی گاوش مرد.



همه‌ی ما در زندگی شخصی و اجتماعی‌مان با لحظات ناخوشایند و پرتنش‌ی روبرو می‌شویم. نحوه‌ی مواجهه‌ی ما با مشکلات کاملاً بستگی به روحیات خودمان دارد. روحیه‌ای که اگر شکننده باشد و در کنترلش نابلد باشیم، ممکن است لحظه‌ای بعد ادامه زندگی ما تعریف دیگری پیدا کند. تعریف مبهمی به رنگ خاکستری و از جنس آینه‌ای نابرابر. اسکیزوفرنی (Schizophrenia) نوعی اختلال روانی است که بیمار در تفکر، ادراک و حواس پنجگانه خود دچار اختلال می‌شود و این اختلال به صورت توهم در شنوایی و بینایی وی بروز پیدا می‌کند. از دیگر علائم این بیماری می‌توان به ازکارافتادگی فرایندهای فکری و پاسخگویی عاطفی ضعیف و گوشه‌گیری اجتماعی، افسردگی اساسی، از دست‌دادن انگیزه و قضاوت اشاره کرد که در صورت عدم مصرف به موقع و مناسب دارو، منجر به پرخاشگری و اقدام به رفتار پرخطر برای خود و اطرافیان و گاهی اقدام به خودکشی می‌شود.



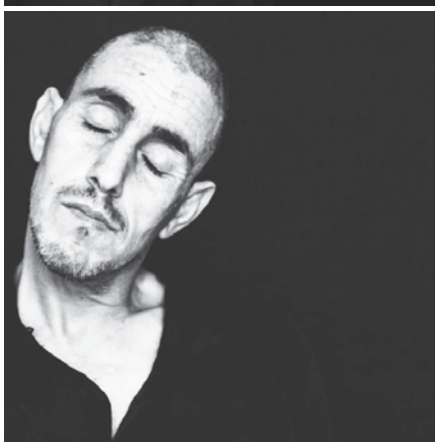
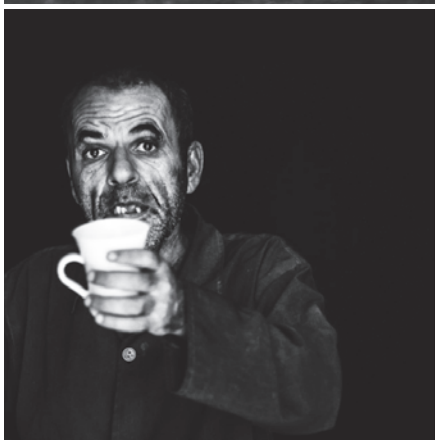
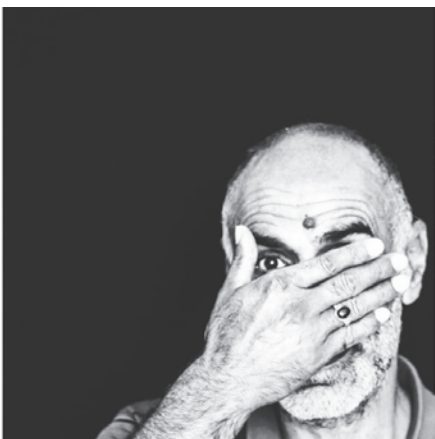
از این بیماری به عنوان «جنون جوانی» نیز نام برده می‌شود چراکه اواخر دوران نوجوانی و اوایل دوران بلوغ، دوره‌های اوج بروز این بیماری است. طبق آمار در ۴۰ درصد از مردان و ۲۳ درصد از زنان قبل از ۱۹ سالگی به این بیماری دچار می‌شوند و احتمال اینکه اسکیزوفرنی تا ۳۵ سالگی در افراد مستعد آن بروز پیدا کند، بسیار زیاد است. از دلایل بروز این بیماری می‌توان به شوک‌های روانی و اجتماعی، ژنتیک، محیط زندگی نامناسب، مصرف مواد مخدر (حشیش، کوکائین) و عوامل استرس‌زای پیش از تولد اشاره کرد. اسکیزوفرنی در همه طبقات جامعه دیده می‌شود. ■

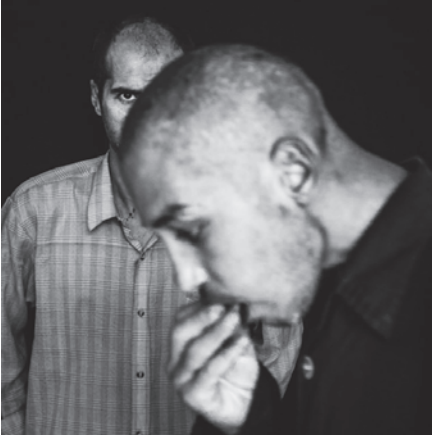


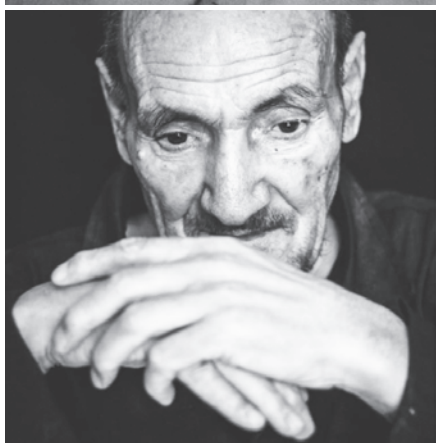
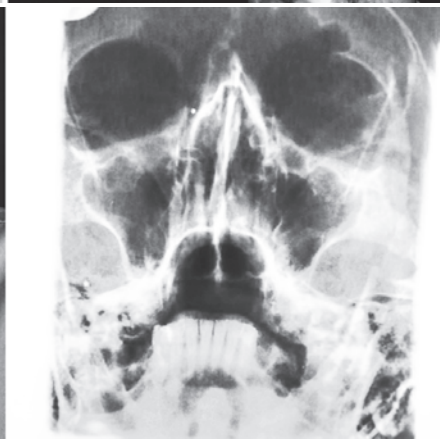
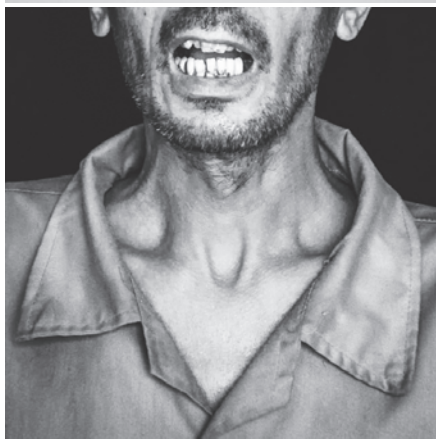
همه چیز ممکن است

خورشیدی











روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی است؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان بینی ما.
روزنگاری، حیاط خلوت موضوعاتی است که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع
اصلی می‌گنجند.







در ژرفای خیال

مرضیه حقی

۶۴ دانش‌آموخته‌ی کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی



هیچ‌کس وجود نداشت

شاهد بنی‌اسدی

۶۸ دانشجوی کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل



همه چیز زیر سر خیال است

یلدا غیور

۷۲ دانشجوی کارگردانی سینما



خیال هبوط است یا عروج؟

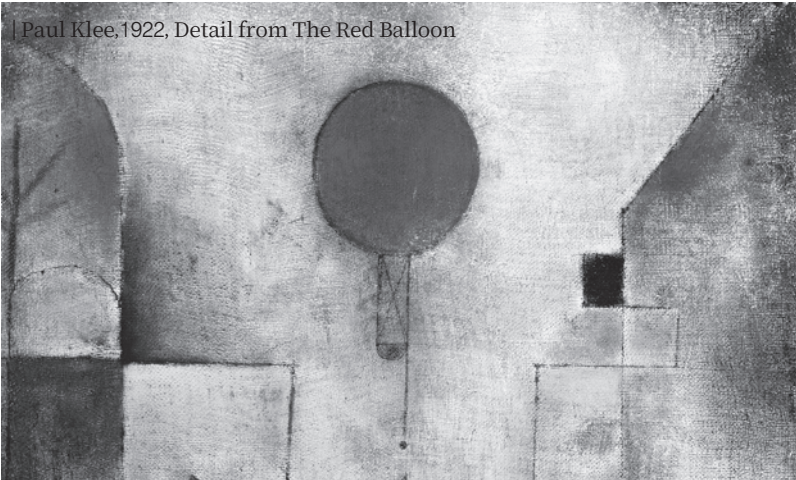
نگار آخوندزاده

۷۴ دانش‌آموخته‌ی کارشناسی مهندسی بهداشت محیط





Paul Klee, 1922, Detail from The Red Balloon



خاطرات و دنیای تخیل موجب شکل‌دادنِ بُعد انسانیِ انسان می‌شوند و رنج از پی آن می‌آید، رنجی ناگزیر.



نسیمی که آرام می‌وزد به هر روزنی سر می‌کشد تا ناآرامی را آرامش بخشد و بر دل مجروحی مرهم نهد. شاید نتوان کسی را پیدا کرد که خنکای این نسیم صورتش را نوازش نداده باشد. می‌خواستم دوباره خودم را در معرض وزش این باد صبا قرار دهم و در دنیای رویا غرق شوم.



«کافکا در کرانه» را تمام کردم، یک جا و بی‌وقفه. انگار با باز کردن کتاب، گوی شیشه‌ای برآقی نمایان شد و مرا به درون خودش بلعید؛ مثل گردبادی که آلیس در سرزمین عجایب را به جنگل ناشناخته برد. توضیحش کمی سخت است. اطرافم را استعاره‌ها، اسطوره‌ها و رویاها احاطه کرده، دنیا تخیلی شده است. رمز و رازی که پشت هر کلمه و هر واقعه‌ی روزمره پنهان شده، انگار حتی لیوان آبی که می‌خوری یا دستی که می‌شویی، هرکدام نشانه‌ای است؛ نشان از اتفاقی

که خیلی دورها افتاده و تو تازه یادت آمده. **نگاهت لایه‌ی پشتِ اتفاقات را می‌بیند.**

داستان کتاب اصلاً صامت و بی‌تحرك و بی‌حادثه نیست. اتفاقاً کلی حادثه عجیب و غریب به سراغت می‌آید، اما بعضی‌های‌شان را نمی‌توانی با هیچ منطقی جفت و جور کنی، اما با داستان جفت و جور است. در چرخ‌دنده‌ی ماجرا جفت و بست شده و تو تنها می‌توانی آن‌ها را «استعاره» در نظر بگیری. استعاره‌هایی که با وقایعی از گذشته در ذهنت جرقه می‌زنند.



جالب اینجاست که نویسنده هیچ ابایی ندارد و شما را متوجه استعاره‌ی موجود در داستان می‌کند. جملاتی از این دست:

اوستیما می‌گوید: آرزو دارم به اسپانیا سفری کنم.

_ چرا اسپانیا؟

_ تا در جنگ داخلی آن شرکت کنم.

_ اما این جنگ سال‌ها پیش بوده.

_ می‌دانم. لورکا مرد و همی‌نگوی زنده ماند. اما باز حق با من است که به اسپانیا بروم و در جنگ داخلی آن شرکت کنم.

_ از لحاظ استعاری؟

_ دقیقاً!

یا جایی دیگر می‌گوید: «طوفان خودت هستی. چیزی درونت وجود دارد که باید به آن دسترسی پیدا کنی و داخل طوفان پا بگذاری. باید چشمانت را ببندی و گوش‌هایت را سفت بگیری، به این ترتیب ماسه داخل آن‌ها نمی‌شود و گام به گام از آن عبور می‌کنی. هیچ خورشیدی آنجا نیست، نه ماهی، نه جهتی و نه هیچ درکی از زمان وجود دارند. فقط ماسه‌های سفید و صاف مثل استخوان‌های ساییده‌شده که در آسمان می‌چرخند. این نوعی طوفان شن است که باید تصور کنی.»



در کتاب «کافکا در کرانه»، ناکاتا درباره خودش فکر می‌کرد که یک ظرف خالی‌ست، انسانی بی‌آزار و آرام و بی‌غم. اما خاطرات و دنیای تخیل موجب شکل‌دادن بُعد انسانی انسان، می‌شوند و رنج از پی آن می‌آید، رنجی ناگزیر. آدم کاپنیک در بخشی از کتابش ماجرای از دخترش تعریف می‌کند که دوستی خیالی دارد و با او اتفاقات روزش را شریک می‌شود. دغدغه‌های بزرگ‌ترها، شلوغی و گرفتاری پدر و مادر در روحيات دختر خردسال تأثیر گذاشته و در قالب دوستی خیالی، جلوه‌گر می‌شود. **انگار خیال چون پری قصه‌ها از کودکی تا**

کهن‌سالی به کمک انسان‌ها می‌آید و یاری‌شان می‌کند که رنج و درد زندگی واقعی را کمتر حس کنند.



هنوز در دنیای کافکا هستیم. به این فکر می‌کنم که حتی خیال و رویای ما شرقی‌ها با غرب‌نشینان فرق می‌کند. مثلاً ناتور دشت که در آن قهرمانش، دغدغه‌ها و گستاخی‌ها و عصیان‌هایی که هر انسان دارد را داراست؛ اما قضیه این‌جا تفاوت پیدا می‌کند که کالفید در ناتور دشت، سوار بر اسب رویا، دنیای بیرون را کشف می‌کند؛ دنیایی که خصمانه و بی‌رحم است. اما در کافکا، قهرمان داستان، به دنیای درون خود، تصورات و خیالاتش سفر می‌کند و از آن طریق به نوعی جهان‌بینی می‌رسد.



حالا این شرق دوری‌ها هم جهان‌بینی‌شان با ما فرق می‌کند. چندان به وجود خدا و نقش اصلیش در حاکمیت جهان اعتقادی ندارند و تقدیر و سرنوشت و نظم حاکم بر اشیا و طبیعت است که دنیای‌شان را می‌سازد. اما گذشته از تمام این‌ها رویایی که دست‌تورا بگیرد و به درون خودت بکشد، خاطرات را مرور کند - انگار که در سفری هستی - و باز بزت گرداند به دنیای حقیقی، با ارزش است و جهان بیرون، استعاره و تمثیلی از درون توست و این پیام «کافکا در کرانه» است. ■

| David Friedrich, 1818, Wanderer Above the Sea of Fog





انازنین آریان

هیچ کس وجود نداشت

شاهد بنی اسدی | دانشجوی کارشناسی ارشد روابط بین الملل



بغلم کن ولی نزدیک نشو.



او آدم خیال بافی بود. نمی دانم از چه موقعی، اما از وقتی یادم می آید خیال بافی های زیادی داشت. اسمش پرهام بود. همیشه می گفت: «می دونی خوبی خیال چیه؟» می گفتم: «چیه؟»

می گفت: «اینکه خیال، نشد نداره، هر جا بخوای همون جایی. دلتنگی ها تموم می شن، هرچی بخوای داری، آرزوها برآورده می شن، اصلا تو فقط کافیه بخوای.»



می دانستم که منظورش از خیال، تصویر رسیدن به دختری ست که ممکن است سالی یکی-دو بار آن هم به حسب اتفاق ببیندش. چگونه سر می کرد؟ مثلا وقتی می خواست برود نانوایی و توی صف حوصله اش سر می رفت، سعی می کرد فکر کند اگر آن دختر مدنظرش را دید، چگونه به او سلام کند؟ چگونه به او نگاه کند و بخندد؟ مثلا شبیه شهاب حسینی در فلان سریال بخندد یا شبیه بهرام رادان در فلان فیلم؟ اینگونه می توانست گذر زمان را حس نکند. او همین سیر و مسیر خیال را ادامه می داد. من صف نانوایی را نوشتم اما شما موقعیت های دیگر را هم به آن اضافه کنید. قبل از

خواب، موقع راندگی، موقع پیاده‌روی، موقع فرار از مسئولیت و ...



همیشه هم یک‌جوری خیالش را به سمت همان دختر می‌کشید. برای همین حتی وقتی صحبت عادی هم می‌کردیم سعی داشت موضوع را به سمت حرف‌زدن درباره‌ی آن دختر خاص ببرد. راستش من کلاً متوجه نبودم. اصلاً مگر پرهام، چه قدر با آن دختر مدنظرش ارتباطی ساخته و شناختی داشته که این قدر در مورد او حرف دارد؟ او مطلقاً هیچ شناخت معتبر و تجربه‌شده‌ای از آن دختر نداشت. چه طور می‌شود کسی را آنقدر نشناسی و انقدر ذهنت را درگیر کنی؟ آیا عشق در یک نگاه واقعیت داشت؟ نه. من به این گزاره اعتقادی ندارم. این را بگویم که پرهام شاعر هم بود، از همین دختری که تقریباً نمی‌دید، چنان شعرهایی نوشته بود که عمیقاً کنجکاو می‌شدی تا ببینی این دختری که اینقدر توسط شاعر توصیف شده و در شعرها به مفاهیم زیبا تشبیه شده چه کسی است؟



خلاصه یک روز پرهام آمد و گفت: «اون دختره که دوسش داشتم دیگه تموم شد.»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «هیچی مثل اینکه کلاً از ایران رفته و دیگه قرار نیست برگرده.»

گفتم: «خب چرا این خبر رو بدون غم داری می‌گی؟»

گفت: «دیگه چی کار کنم؟ رفته دیگه. شاید برگشت.»

خیلی عجیب بود. خبر تلخی بود. با خودم گفتم پس چرا در روایت هجران این آشنای ما، غم و حسرت و اندوهی وجود نداشت؟ داشتم فکر می‌کردم خب او که قبلاً هم آن دختر را نمی‌دید، حالا هم نمی‌بیند. چه فرقی دارد؟ تا اینکه بعد از مدتی دیدم پرهام آمده و می‌گوید عاشق یک دختر دیگر شده. خواستم ببینم دختر جدیدی که می‌گوید چه کسی است که دیدم این هم تقریباً همان شکل قبلی را دارد. دختری که دور است و نزدیک نیست و فقط در ذهن پرهام شخصیتش پررنگ شده بود.

بعد که از دختر جدید تعریف کرد، با حالت متفکر خاصی گفت:

«عشق بر دنیاست عاشق کور و کر»

«عشق را عشقی دگر بَرَد مگر»

این بیت از مولانا است. منظور پرهام این بود که دختر جدید، باعث شده تا معشوق قدیمی را از یاد ببرد و یک عشق صرفاً با یک عشق دیگر جایگزین می‌شود و باز شروع کرد همان سبک شعرها را برای معشوق جدید نوشتن،

بدون آن که شروع و شناختی در ارتباط با آن دختر
اتفاق افتاده باشد. تکرار همان الگوی قبلی.



سال‌ها بعد به پرهام فکر کردم؛ برایم سوال بود که
پرهام دقیقا چه می‌خواست؟ اصلا عشق در نظر او
چه معنایی داشت؟ پرهام از خیال می‌گفت اما نه،
او خیال‌کردن را انتخاب کرده بود تا از همه چیز فرار
کند. در واقع او خیال نمی‌کرد و شعر نمی‌گفت، او
فرار می‌کرد و با شعر، به فرارش هیجان بیشتری
می‌داد. بگذارید راحت‌تر بنویسم؛ آن دو دختر،
یعنی آن دو نفری که پرهام عاشق‌شان شد، اصلا
وجود نداشتند، نه اینکه نباشند، بودند اما فرقی
نداشت چه کسی باشند و کجا باشند. **پرهام، تنها**
و تنها دنبال سوژه‌ای برای خیال‌کردن و شعرگفتن
و فرار از واقعیت و فرار از خود بود. صمیمیت
ترسناک بود و معشوق دور و ناپیدا؛ چه بسا خاطر
پرهام را آرام‌تر نگه می‌داشت که قرار نیست کسی
به تو نزدیک شود، قرار هم نیست حتی بروی و به
آن‌ها ابراز علاقه کنی، چون حتی ارتباط خاصی هم
با آن‌ها نداری. خیال کن و خیال. چه اهمیتی دارد
که رویای محال بر تو سایه افکنده؟ چه اهمیتی
دارد که یک نفر را به شکل اتفاقی معشوق بخوانی
و اصلا ندانی او چه می‌کند و چه می‌خواهد و چه
می‌خواند؟ تو می‌خواهی که در واقعیت زندگی
نکنی و با خودت تنها نشوی، پس شعر و خیال را
با خودت همه جا ببر و دورترین دختری که دیدی
را انتخاب کن و او را همچون سایه با خودت بکش
و واقعیت را بگش. در سطحی عمیق‌تر، عملا
پرهامی هم وجود نداشت، «خود» به معنای یک
قوه‌ی عاقله، در او شکل نگرفته بود. او تماما ترس
بود و ترس. ترس از خود و دیگران. پس زود ادعا
می‌کرد که عاشق است. **در واقع او آدم‌ها را سریع**
بغل می‌کرد تا چهره‌شان را نبیند و دیگران نیز
چهره‌اش را نبینند.

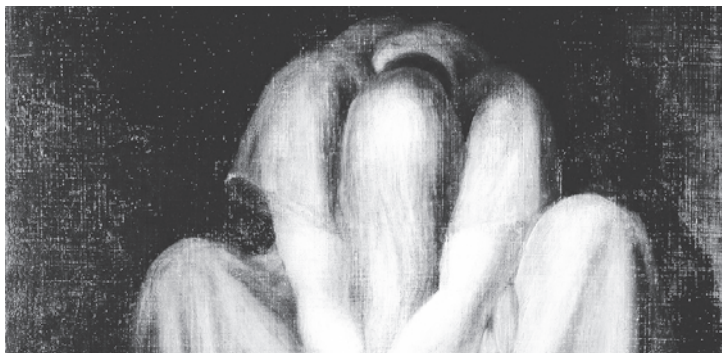
تو دلم یه غم حاصل خیزه
شهر بعد حمله چنگیزه
دست به هر جاش بزنی می ریزه
بغلم کن ولی نزدیک نشو!



نزدیکی او از علاقه نبود، از ترس بود؛ ترس از خیلی چیزها. بادبادکی بود که به دست باد، این طرف و آن طرف می رفت تا یک جا نایستد و نترسد. ایستادن ترس دارد، اینکه لحظه ای بایستی و ببینی که کیستی و چه هستی؛ و این ترس آنقدر در پرهام عمیق بود که هزارها سوگ و غم را به جان خرید تا از جهان خود فرار کند و آینه را بشکند. راستی، شما تا حالا ایستاده اید تا فکر کنید و ببینید چه کسی هستید؟ ■

همه چیز زیر سر خیال است

یلدا غیور | دانشجوی کارگردانی سینما



درد همین تکه‌های جداشده‌ی بدن است که هر بار ملتمسانه فریاد می‌زند و کمک می‌خواهند.

- بیا وانمود کنیم اتفاقی نیفتاده.
- احمقانه‌ست. به نگاه به خودت بنداز.
- تموم آینه‌ها پر شده از تو، چجوری به خودم نگاه کنم؟
- این حرفو نزن. این من نیستم که مانع دیده‌شدنت شدم. این چشم راست بی‌جوته که نمی‌دازه این همه اشتباه رو ببینی.
- بیخیال! من الان تو اوج خوب بودم. فراتر از تصورات تو. این چه تلاش بی‌حاصلیه برای بد کردنش؟ خسته نشدی از این تکرار مکرر؟
- تو چی؟ خسته نشدی از این عبادت؟ از اینکه همیشه در حال پرستیدنِ دردی؟
- درد؟ معنی درد چیه؟ تو فقط یه تصویری، تو هزاران آینه؛ تو نمی‌دونی درد چه حسی داره.

- **درد همین تب و تابیه که تو ژرفای چشمت بیداد می‌کنه؛** همین لب‌های سفیدشده‌ت از هجوم خون، جایی غیر از مسیر درست جریانش. درد همین تکه‌های جداشده‌ی بدنته که هر بار ملتمسانه فریاد می‌زنن و کمک می‌خوان؛ تا از اوامر دیوونه‌کننده‌ی مغز مریضت فرار کنن. من خوب می‌دونم درد چیه. این تویی که فقط داری تو یه خیال واهی انکارش می‌کنی. آینه زیاد حرف می‌زند. درد چیزی غیر از این خزعلات است. درد، راهی است برای رسیدن به مقصود؛ نه آنکه خود، غایت باشد. تنها باید مدارا کرد تا به آن

نقطه‌ی نامتناهی آرامش رسید. همان لحظه‌ای که خیال از حرف و ذهن آرام می‌شود، در سکونی برآمده از سکوت؛ همه‌ی هیاهویش را در سرخی خون تمام می‌کند. کاش آینه جای حرف، مرا نشان دهد. می‌خواهم وقتی عاجزانه ناله‌ی کمک سر می‌دهند، ببینم‌شان، وقتی چاره‌ای جز اطاعت ندارند.



نه، نمی‌توانم ببینم. چشم راستم هنوز دردناک است. با این چشمان نیمه‌کور، چگونه ببینم‌شان؟ باید راه دیگری هم باشد. فهمیدم. باید لمس‌شان کنم. گرمی خون زیر انگشتانم مرا آگاه می‌کنند. اما نه، نمی‌توانم. آخر سر انگشتانم هنوز از هرم گرم آتش، سیر مانده است.

استشمام می‌کنم. می‌توانم هوایش را با عمیق‌ترین نفس به عمق جان فرو دهم. و لذت؛ لذتی دیوانه‌وار تمامم را در بر خواهد گرفت. حتما همینطور خواهد شد نه؟ باید نفس بکشم. اما سرم گیج می‌رود و نایی برای نفس کشیدن نمانده. بدن نیمه‌جانم میل شدیدی به خوابیدن دارد. درست همین جا. به زمین سرد حمام در میان انبوه گرم خون، مغز بیمارم دستور به استراحت می‌دهد. درست همین جا. باید بخوابم.



این‌ها همه، پندارهای پریشان فردی مبتلا به بیماری روانی «آپوتمنوفیلیا» یا اختلال تمامیت بدن یا اختلال هویت قطع بود. در این بیماری فرد میل شدیدی به آسیب‌رساندن و قطع یکی از اعضای بدن خود دارد و چون اکثر جراحان حاضر به انجام این کار نیستند، بیمار گاهی خود دست به کار می‌شود. این بیماری شاید برآمده از نقصان چیزی در مغز باشد، عصب یا که چه را من که هیچ، بزرگترین روان‌پزشکان و جراحان هم نمی‌دانند. هر چه هست، سبب همین خیال شده و همه‌ی درد هم زیر سر همین اندیشه است که نمی‌گذارد فرد مبتلا آرام بگیرد. اگر بخواهیم منصفانه بگوییم باید همه چیز را برخاسته از همین خیال بدانیم؛ یعنی اگر کل بشریت از فکر هم به وجود نیامده باشد - که البته بر اساس بعضی نظریات آمده - بر پایه‌ی همین پندارها بوده که به زندگی ادامه داده است. اما اینکه گاهی فکر و خیال می‌تواند این‌طور بی‌رحمانه در فرد نفوذ کرده، او را خواهان آسیبی چنین دیوانه‌وار به خود کند، از بد ماجرا نیست؛ این حکم دنیاست. باید با آن کنار آمد. همیشه که خیال در معنای زیبا و رویایی خود ظاهر نمی‌شود؛ گاهی هم تلخ است. مثل آب دریاها.

آپوتمنوفیلیا هم با همه‌ی افکار مالیخولیایی که با خود می‌آورد، اضافه می‌شود به هزار درد بی‌درمان که حالا در این جهان وجود دارد؛ بی‌علاج، محکوم به مرگ. با خیالاتی که برخلاف همیشه مهربان نیستند. ■

خیال هبوط است یا عروج؟

نگار آخوندزاده | دانش‌آموخته‌ی کارشناسی مهندسی بهداشت محیط



در نهایت سوار بر مرکب خیال می‌شوی و مسیرهای جدید را یکی پس از دیگری می‌پیمایی.



بحث خیال که باشد آدمی سلیمان می‌شود؛ سوار بر قالیچه. طی الارض می‌کند و ابر و باد و مه و خورشید و فلک هم نمی‌توانند مانعی برای او ایجاد کنند. انسان به عنوان موجودی متوهم، همیشه گمان‌هایی را در سر می‌پروراند که در واقع اگر این قوه را از او بگیرند، توانی برای ادامه دادن ندارد. تنیدن حلقه‌های خیال در یکدیگر می‌تواند انسان را از سرریز شدن کاسه صبر و تمام شدن جوهر حوصله نجات دهد و او را در دنیای خویش غرق سازد.



خیال موسیقی ملایم زیرمتن زندگی‌ست. خیال حس لمس گلبرگ‌های نازک گل در کویرهای خشک و خالی‌ست. خیال یافتن جزیره‌ای در اقیانوس بعد از مدت‌ها سرگردانی‌ست و تو هیچ‌گاه نمی‌توانی بی‌خیال شیرینی این لذت‌ها شوی. با این حال نمی‌توان رنج زندگی عجین شده با خیال را نادیده گرفت. در خیال به طرز عجیبی همه چیز بر علیه توست. خرخرهات را می‌گیرد، تو را از حقیقت خالی می‌کند، در دریایی از هیچ شناورت می‌کند و تو می‌دانی که عطش‌ت قرار نیست هیچ‌گاه با نوشیدن آب این دریا تمام شود.



اشتباه نشود که انسان هم به طرز فجیعی دیوانه است. همیشه از رنج فرار می‌کند و در عین حال برای در آغوش گرفتن آن بی‌قرار است. از درمان این زخم باز امتناع می‌کند تا درد در مویرگ‌هایش جاری شود. به خیال او ساکن بودن با حیات در منافات است و ترجیح می‌دهد شیرینی این رنج، زندگی‌اش را به جریان بیندازد تا سکونت و یکنواختی.

هبوط سوق دهد یا عروج؛ تو در نهایت سوار بر مرکبش می‌شوی و مسیرهای جدید را یکی پس از دیگری می‌پیمایی. هیچ‌کس به اندازه‌ی انسان از قدرت خیال آگاه نیست.



حسین منزوی در یکی از اشعارش این‌گونه می‌نویسد:

«خیال خام پلنگ من، به سوی ماه پریدن بود / و ماه را ز بلندایش به روی خاک کشیدن بود»

و در بیت انتهایی همان شعر می‌نویسد:

«چه سرنوشت غم‌انگیزی که کرم کوچک ابریشم / تمام عمر قفس می‌بافت و به فکر پریدن بود»



در واقع هرگاه رنگ خیال روی بوم پاشیده شود، بال‌های پرواز به نمایش در می‌آیند و اگر بشود مرزها را در مخیله آشکار ساخت، این بال‌ها می‌توانند تو را به سمت آسمان ببرند. ■

Enjoying the View , Romain Laurentt



در این میان، شب به عنوان عامل محرک، هیچ‌گاه از تکاپو دست نمی‌کشد. اراده‌ات را قلقلک می‌دهد و تو را تا سرحد جنون به خیال کردن وابسته می‌کند. به مرور زمان تو آن قدر وابسته‌اش می‌شوی که مدام انتظار شب را می‌کشی. انتظار سکوتش را. و این فرایند تکرارشونده تو را به خیال معتاد می‌کند. زندگی می‌کنی و می‌دانی که اگر خود را از این فرایند تکرارشونده دور کنی، حتی امید هم معنی خودش را از دست می‌دهد. آدمی به خیال زنده است و چه قدر تعداد انسان‌هایی که تنها با امید، آرزوی‌شان را متصور شده‌اند بسیار است! در واقع او می‌داند که **این آرزوها قرار نیست هیچ‌گاه به حقیقت بپیوندند؛ اما دوست دارد در منجلاب امید واهی دست و پا بزند و کسی او را از فرورفتن نجات ندهد.** در مقابل، گاهی پیش می‌آید که برخی از گمان‌ها شدنی هستند و انسان می‌ترسد با آبیاری بیش از اندازه‌ی بذریه‌های خیال، آن‌ها را نابود کند. کنترل این شمشیر دولبه کار هر کسی نیست و این‌طور می‌شود که اغلب افراد از پیروزی در نبرد خیال و حقیقت، ناکام می‌مانند.



از آغاز پیدایش انسان تاکنون، خیال به عنوان یکی از مؤلفه‌های مهم حیات، بشر را به حرکت واداشته است. انسان نخستین اگر رد پای آن را در جاده‌ی زندگی‌اش دنبال نکرده بود، به این تکامل امروزی دست نیافته بود و هم‌چنان در کوچه‌های بن‌بست سردرگم بود. گاه به زمینی پر از ابهام می‌اندیشی و گاه به بهشت برین. در واقع فرقی نمی‌کند که خیالات تو را به سمت

| Flowering plum and moon, Ohara Koson



یک لحظه مکث کرد خیال
وگرنه از پل گذشته بودیم و حالا داشتیم
برای همه چیز دست تکان می دادیم
من اما روبه روی شهری ایستاده ام
که نای ایستادن ندارد
و نیم رخ ماه بر شش سوراخ است

گروس عبدالملکیان



توقف در مسیر زیسته ها و نزیسته ها

*

این جا، ویرین شماست.

راه‌های ارتباطی جهت درج تبلیغات

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

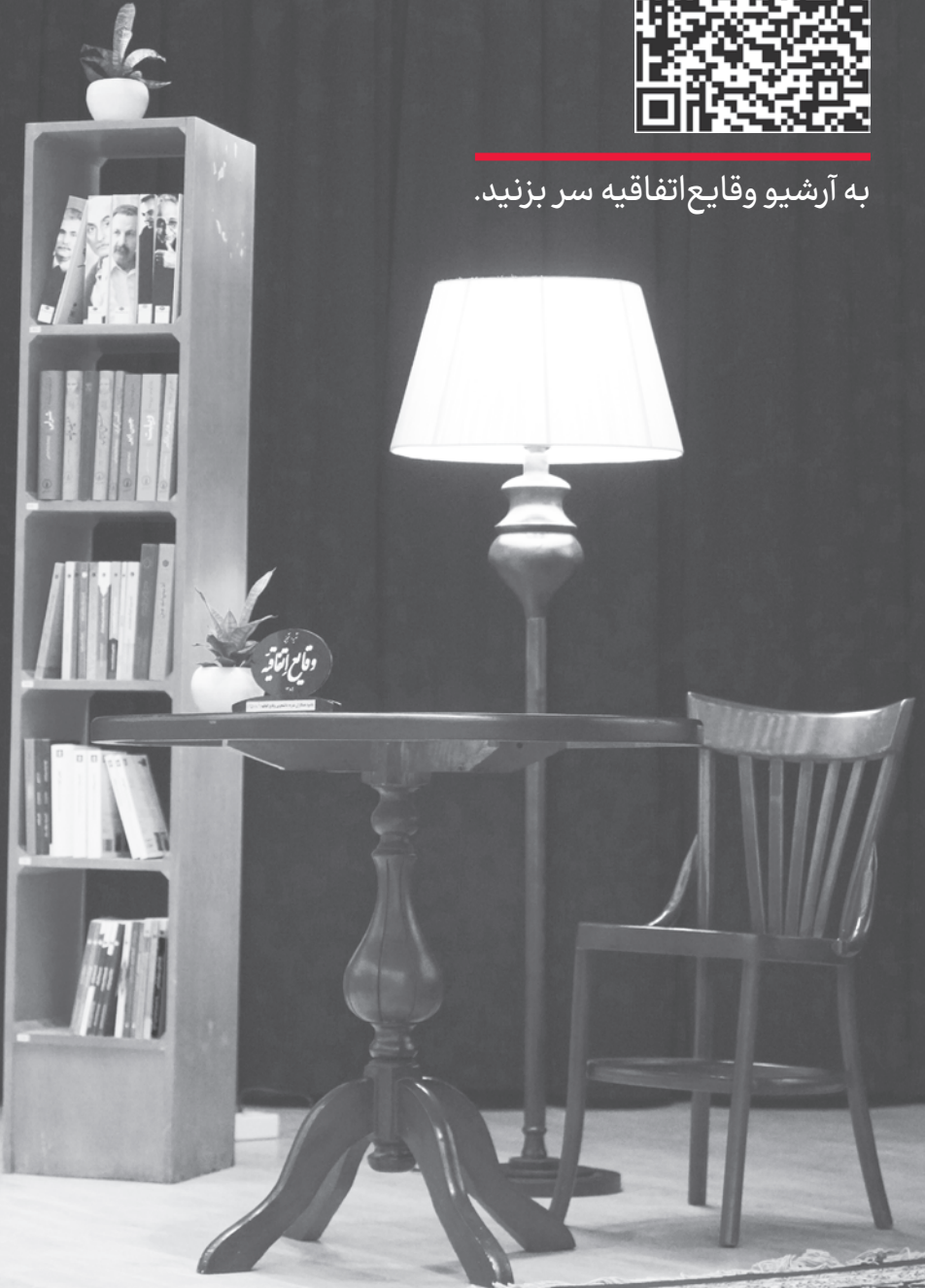
اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)

شماره تماس: ۰۹۱۵۲۰۸۴۲۱۵





به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



نشریه دانشجویی

وقف و تقاضای افاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

همه‌ی ما، بارها و بارها در سرزمین بی‌مرز خیال قدم زده‌ایم و شاید روزهای بسیاری اتمسفر جهان خیالی، بهمان اجازهی تنفس در تنگنای جهان واقعیت را داده است. خیال، شکستنِ جداره‌های قطور واقعیت است در ذهن. مانند پَر زدن موجودات اساطیری، قدرت هنرمندانه‌ی تصور را به رخ می‌کشد تا اثبات کند انسان، چیزی بیش از حواس پنج‌گانه است. شماره‌ی ۱۱۶ وقایع اتفاقیه کنکاشی‌ست در محدوده‌ی بی‌نهایت خیال.

